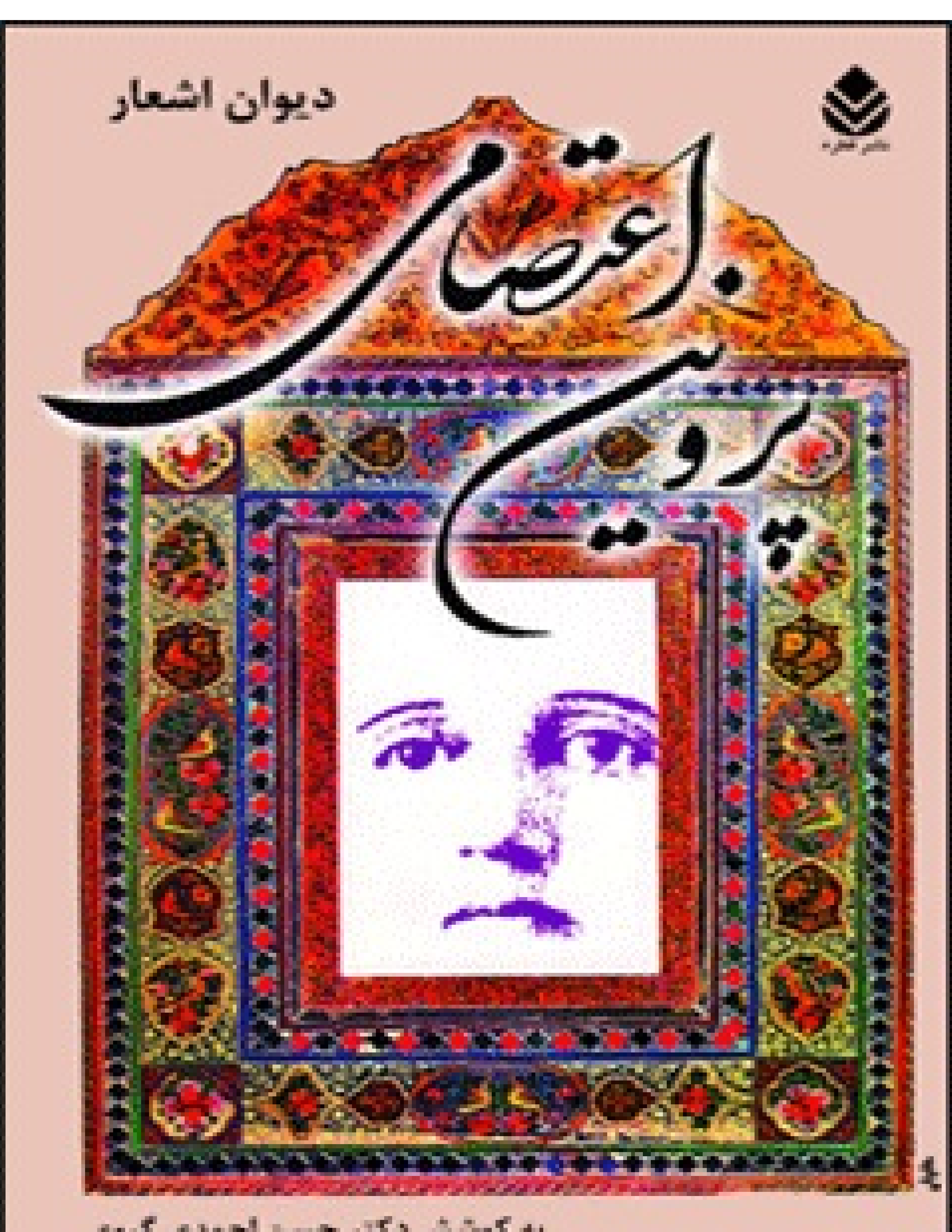

دیوان اشعار
پروین اعتصامی
به کوشش دکتر حسن احمدی گیوی


بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان اشعار پروین اعتصامی

نویسنده:

پروین اعتصامی

ناشر چاپی:

قطره

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان اشعار پروین اعتصامی

مشخصات کتاب

سرشناسه : اعتصامی پروین ۱۲۸۵ - ۱۳۲۰.

عنوان قراردادی : دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار پروین اعتصامی با مقدمه ملک‌الشعرای بهار؛ به کوشش حسن احمدی گیوی

مشخصات نشر : تهران نشر قطره ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری : ۳۲۸ ص.

فروست : سلسله انتشارات نشر قطره ۱۶۲ هنر و ادبیات ایران ۳۲.

شابک : ۱۳۰۰۰ ریال : ۹۶۴-۵۹۵۸-۹۱-۱ ؛ ۱۵۰۰۰ ریال (چاپ دوم) ؛ ۱۵۰۰۰ ریال (چاپ سوم) ؛ ۱۷۰۰۰ ریال (چاپ پنجم) ؛ ۱۸۰۰۰ ریال (چاپ ششم)

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری

یادداشت : چاپ دوم ۱۳۷۸.

یادداشت : چاپ سوم ۱۳۷۹.

یادداشت : چاپ پنجم ۱۳۸۰.

یادداشت : چاپ ششم ۱۳۸۱.

یادداشت : عنوان عطف دیوان پروین اعتصامی

یادداشت : واژه‌نامه.

عنوان عطف : دیوان پروین اعتصامی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : بهار، محمد تقی ۱۲۶۵-۱۳۳۰.، مقدمه‌نویس

شناسه افزوده : احمدی گیوی حسن ۱۳۰۶ -، مصحح

رده بندی کنگره : PIR۷۶۱۴ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م۷۷-۴۰۰۳

معرفی

چکیده:

رخشنده اعتصامی معروف به پروین اعتصامی در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ خورشیدی در شهر تبریز به دنیا آمد. پدرش یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملک) از رجال نامی و نویسندگان و مترجمان مشهور اواخر دوره قاجار بود. در کودکی با خانواده به تهران آمد. پایان‌نامه تحصیلی خود را از مدرسه آمریکایی تهران گرفت و در همانجا شروع به تدریس کرد. پیوند زناشویی وی با پسر عمویش بیش از دو و نیم ماه دوام نداشت. وی پس از جدایی از همسر، مدتی کتابدار کتابخانه دانشسرای عالی بود. دیوان اشعار وی بالغ بر ۲۵۰۰ بیت است. وی در فروردین ۱۳۲۰ شمسی به علت ابتلا به حصبه درگذشت و در قم به خاک سپرده شد.

مقدمه :

آنچه سبب شده امروز پروین اعتصامی را با این نام و نشان بشناسیم، چاپ دیوان اوست که در سال ۱۳۱۴ به همت پدرش انجام شد. چاپ اول دیوان که آراسته به دیباچه شاعر و استاد سخن‌شناس، ملک‌الشعرای بهار است و تحقیق او در تعیین ارزش ادبی و ویژگی‌های سخن سخنگوی بزرگ، شامل یکصد و پنجاه قصیده و مثنوی در زمان شاعر و با قطعه‌ای در مقدمه از خود او تنظیم شده است .

دوره پروین اعتصامی زمانی است که برای جنس زن به علت حاکمیت نظام مردسالارانه، امکان تحصیل و پرورش چنانکه باید و شاید فراهم نبود و زنان نتوانستند آنچنانکه درخور قابلیت‌های نهفته‌شان است، پیشرفت کنند. به همین دلیل تعداد علما و شعرا و ادبای زن ایرانی، در برابر خیل مردان که در این راه گام نهادند، ناچیز می‌نماید و پروین اعتصامی، در میان این خیل، از نوادر است. ملک‌الشعرای بهار در این باره در مقدمه دیوان پروین می‌گوید: «در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند، جای تعجب نیست اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طی مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب می‌شود و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است.» رمز توفیق این ارزشمند زن فرهنگ و ادب فارسی، علاوه بر استعداد ذاتی، معجزه تربیت و توجه پدر نامور اوست که به‌رغم محرومیت زن ایرانی از امکانات تحصیل و فقدان مدارس دخترانه، خود به تربیت او همت گماشت و فرزند بااستعداد خود را به مقامی که درخورش بود رساند. پدر پروین، میرزا یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک)، پسر میرزا ابراهیم‌خان مستوفی ملقب به اعتصام‌الملک از اهالی آشتیان بود که در جوانی به سمت استیفای آذربایجان به تبریز رفت و تا پایان عمر در همین شهر زندگی کرد. اعتصام‌الملک از پیشگامان راستین تجدد ادبی در ایران و به‌حق از پیشوایان تحول در نثر فارسی است، چراکه با ترجمه شاهکارهای نویسندگان بزرگ جهان، در پرورش استعدادهای جوانان، نقشی به‌سزا داشت. او علاوه بر ترجمه بیش از ۱۷ جلد کتاب، در بهار سال ۱۳۲۸ ه.ق، مجموعه ادبی نفیس و پرارزشی به نام «بهار» نیز منتشر کرد که طی انتشار ۲۴ شماره در دو نوبت توانست مطالب سودمند علمی و ادبی و تاریخی و... را به طریقی نیکو و روشی مطلب به اهل علم و ادب ارائه کند. از چنین پدری، در روز ۲۵ اسفندماه سال ۱۲۸۵ شمسی د ر تبریز، دختری تولد یافت که نامش را پروین گذاشتند. او در کودکی با پدر به تهران آمد. ادبیات فارسی و عربی را نزد وی فرا گرفت و از محضر ارباب فضل و دانش که در خانه پدر جمع می‌شدند بهره‌ها برد. در هشت سالگی به شعر گفتن پرداخت و مخصوصا با به نظم کشیدن قطعات زیبا و لطیف که پدرش از کتب خارجی ترجمه می‌کرد، طبع‌آزمایی می‌نمود و به پرورش ذوق می‌پرداخت. پروین، در تیرماه ۱۳۰۳ شمسی دوره مدرسه دخترانه آمریکایی را که به سرپرستی خانم میس شولر در ایران اداره می‌شد با موفقیت به پایان برد و در جشن فراغت از تحصیل، خطابه‌ای با عنوان زن و تاریخ ایراد کرد. او در این خطابه از ظلم مرد به شریک زندگی خویش که سهیم غم و شادی اوست، سخن گفت و نیز از روزگار تاریک زنان مشرق که آکنده از رنج و مشقت سرشار از اسارت و ذلت بود، یاد کرد و سپس بیداری ملل آسیایی را از خواب یأس و حرمان، مایه امید شمرده، تربیت و تعلیم حقیقی زن و مرد را داروی بیماری مزمن شرق دانست و اظهار امیدواری کرد که ایرانی ضعف و ملالت را از خود دور کرده، تند و چالاک از پرتگاه‌ها عبور نماید و با تربیت زنان، اصلاحات مهم اجتماعی انجام گیرد. از صفات برجسته او، غیر از هوش و استعداد، صداقت و صراحت بود. هرگز نیز به کسی بیش از آنچه واقعا او را دوست می‌داشت، دعوی دوستی نمی‌کرد و هرگز خود را صاحب افکار و عقایدی بلند قلمداد نمی‌کرد. خانم سرور مهکامه محصص، از دوستان نزدیک پروین که گویا بیش از دوازده سال با هم مراوده و مکاتبه داشتند، او را پاک‌طینت، پاک‌عقیده، پاک‌دامن، خوشخو، خوش‌رفتار، متواضع و در طریق حقیقت و محبت، پایدار توصیف می‌کند. او در تمام سفرهایی که پدرش به داخل و خارج ایران داشت، شرکت می‌کرد و با سیر و سیاحت به گسترش دید و اطلاعات و کسب تجارب می‌پرداخت. او در

نوزده تیرماه ۱۳۱۳ با پسرعموی خود ازدواج کرد و چهار ماه پس از عقد ازدواج، به کرمانشاه به خانه شوهر رفت. شوهر پروین از افسران شهربانی بود و هنگام وصلت با پروین ریاست شهربانی کرمانشاه را به عهده داشت. اخلاق نظامی او با روح لطیف و آزاده پروین مغایرت داشت. او که در خانه‌ای سرشار از مظاهر معنوی و ادبی و به‌دور از هرگونه آلودگی پرورش یافته بود، پس از ازدواج ناگهان به خانه‌ای وارد شد که یک‌دم از بساط عیش و نوش خالی نبود و طبیعی است هم‌گامی این دو طبع مخالفت نمی‌توانست دیری بپاید و سرانجام هم به جدایی کشید و پروین پس از دو و ماه و نیم اقامت در خانه شوهر، با گذشتن از مهریه خود، از شوهر جدا شد. او پس از این جدایی، مدتی غمگین و افسرده و ناراحت بود و با این‌همه توانست تلخی زندگی را تحمل کند و تا پایان عمر از آن سختی سخنی بر زبان نیاورد و شکایتی نکند. طلوع کوکب پروین در آسمان ادب فارسی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز بود، طوری که تا مدت‌ها بین نویسندگان و ادب‌دوستان بر سر اصالت شخصیت او و امکان ظهور چنین بزرگ‌شاعره‌ای بحث بود و نیز بر سر اینکه او زن است یا مرد. مرگش نیز بسیار پیش‌رس و دور از انتظار اتفاق افتاد. او روز سوم فروردین ۱۳۲۰ در ۳۵ سالگی، بی‌هیچ سابقه کسالت در بستر بیماری افتاد و پس از سیزده روز در شانزدهم همان ماه، بدرود زندگی گفت و در مقبره خانوادگی خویش، واقع در صحن جدید، در حرم متبرک حضرت معصومه (س) در کنار پدرش که در سال ۱۳۱۶ و سه سال پیش از او وفات یافته بود، به خاک سپرده شد. او برای سنگ مزار خود نیز قطعه اندوهباری سروده که هم‌اکنون بر لوح مرقدش حک شده است: اینکه خاک سیهش بالین است اختر چرخ ادب پروین است گرچه جز تلخی از ایام ندید هر چه خواهی سخنش شیرین است مجموعه سخنرانی‌ها و اشعار و نیز نظریات آشنایان و بزرگان ادب درباره پروین، به همت برادر گرانقدرش در مجموعه زیبایی چاپ و به پیوست دیوانش منتشر شده است که در تهیه این شرح حال، از مقالات استادان فن در کتب مختلف و نیز مجموعه یادشده استفاده شده است. آنچه سبب شده امروز پروین اعتصامی را با این نام و نشان بشناسیم، چاپ دیوان اوست که در سال ۱۳۱۴ به همت پدرش انجام شد. چاپ اول دیوان که آراسته به دیباچه شاعر و استاد سخن‌شناس، ملک‌الشعرای بهار است و تحقیق او در تعیین ارزش ادبی و ویژگی‌های سخن سخنگوی بزرگ، شامل یکصد و پنجاه قصیده و مثنوی در زمان شاعر و با قطعه‌ای در مقدمه از خود او تنظیم شده است. پروین با اعتصاد راسخ به تأثیر پدر بزرگوار و پرمایه‌اش در پرورش چنین سراینده بزرگ، دیوان خود را به او تقدیم می‌کند و در قطعه یادشده با کمال افتادگی و تواضع هدیه سخن خود را که در برابر سخن بزرگان، صفر می‌داند به دست زمانه می‌سپارد تا این زرگر نقاد، هوشیارانه آن را ارزیابی کند و محک بزند.

قصیده

حرف ا

قصیده شماره ۱: فکرت مکن نیامده فردا را

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست***وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد***همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز***مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین***تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است***تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است***زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری***عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲: در صف گل جا مده این خار را

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیده معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه دردە امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳: نگهدار ز آلودگی پاک جانرا

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصه هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاك بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه دردہ امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۴: بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف ت

قصیده شماره ۵: وی داده باد حادثه بر بادت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۶: صد بیم خزانش بهر بهار است

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصه هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبه هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوه آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیده معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه دردہ امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۷: آب هوی و حرص نه آبست، آذر است

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه دردہ امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۸: زانکه در آن اهرمنی رهنماست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۹: وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت***نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل***مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب***کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر***هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است***ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق***بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوۀ آن علم و فضل و رای***در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای***آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدۀ معنیش بنگری***آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است***مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش***کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است***تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی***کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش***تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای***در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است***چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب***ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست***در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است***میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست***در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی***در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است***خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست***در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار***تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج***نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصۀ تقدیر و بخت نیست***از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او***تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند***کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است***دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۰: تا چشم بهم بر زنی خرابست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست***وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد***همدوش مرغ دولت و همعرصۀ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۱: از رهزن ایام در امانست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۲: چو پر کاه پریدن ز جا سبکساریست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاك بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۳: تکیه بر بیهده گفتار نداشت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۴: ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخهایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۵: در ره عقل کاروانی داشت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف د

قصیده شماره ۱۶: بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و ریاست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۷: ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۸: بسی کار دشوار کسان کنند

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۱۹: گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۰: آنکو وجود پاک نیالاید

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و ریاست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف ر

قصیده شماره ۲۱: نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم که کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۲: لیک دوک تو نگردید ازین بهتر

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۳: نرهد مار فسای از بد مار آخر

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است***میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست***در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی***در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است***خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست***در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار***تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج***نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست***از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او***تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند***کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است***دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف ش

قصیده شماره ۲۴: دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست***وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد***همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز***مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین***تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است***تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است***زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری***عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر***پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است***برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ***زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:***تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری***پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست***آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است***فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت***گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن***کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است***تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت***نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

حرف گ

قصیده شماره ۲۵: دور از تو همرهان تو صد فرسنگ

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

حرف م

قصیده شماره ۲۶: ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۷: که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۸: به کز این پس کندش نطق خرد ابکم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۲۹: گاه سود و گه زیان میوریم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه دردہ امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف ن

قصیده شماره ۳۰: از بدشان چهر جان پاک بگردان

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیر گی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۱: عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۲: آن به که نگردیش به پیرامن

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۳: تهی از سبزه و گل راغ و گلشن

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۴: زشتروئی چه کند آینهٔ گردون

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۵: بجهان گذران تکیه مکن چندین

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاك بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

حرف ی

قصیده شماره ۳۶: با تن دون یار گشتی دون شدی

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیما طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۷: گیتی ننهد ز سر سیه‌کاری

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۸: ره نیکان چه سپاری که گرانباری

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۳۹: سالها کرده تباهی و هوسرانی

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاك بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۴۰: فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۴۱: مخواه از درخت جهان سایبانی

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

قصیده شماره ۴۲: همی پوینده در راه خطائی

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست****وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد****همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز****مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین****تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است****تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی است****زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری****عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر****پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی بفضل زلعلی که در زمی است****برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ****زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:****تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلند دار که این است برتری****پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست****آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است****فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت****گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن****کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است****تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت****نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل****مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب****کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر****هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است****ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق****بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه‌ایست، میوهٔ آن علم و فضل و رای****در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای****آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری****آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زان گنج شایگان که بکنج قناعت است****مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش****کار تو همچو غله و ایام آسیاست

سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است****تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست

همنیروی چنار نگشته است شاخکی****کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت، ترشرو مباش****تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای****در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است****چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب****ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست

در آسمان علم، عمل برترین پراست****در کشور وجود، هنر بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است****میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست****در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی****در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است****خرم کسیکه درده امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست****در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار****تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج****نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست****از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او****تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست

گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند****کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است****دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

مثنویات، تمثیلات و مقطعات

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر****که هر که در صف باغ است صاحب هنریست

بنفشه مژدهٔ نوروز میدهد ما را****شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست

بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است****بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم****درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست

میان آتشم و هیچگه نمیسوزم****هماره بر سرم از جور آسمان شرریست

علامت خطر است این قبای خون آلود****هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست

بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد****بدست رهزن گیتی هماره نیشتریست

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا****ولی میان ز شب تا سحر گهان اگریست

از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت****که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست

یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه****ز خوب و ز شب چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد****صبا صباست، به هر سبزه و گلش گذریست

میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند****که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست

تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین****بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست

ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش****که آتشی که در اینجاست آتش جگریست

هنر نمای نبودم بدین هنرمندی****سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست

گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت****بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست

تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی****هنوز آنچه تو را مینماید آستریست

از آن، دراز نکردم سخن درین معنی****که کار زندگی لاله کار مختصریست

خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت****که عمر بی ثمر نیك، عمر بی ثمریست

کسیکه در طلب نام نیك رنج کشید****اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی****مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی****افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی****بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی****یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی****چون برق جهان ز ابر آذار
گردید نژند خاطری شاد****چون بال و پرش تپید در خون
از یاد برون شدش پریدن****افتاد ز گیرودار گردون
نومید ز آشیان رسیدن****از پر سر خویش کرد بیرون
نالید ز درد سر کشیدن****دانست که نیست دشت و هامون
شایستهٔ فارغ آرمیدن****شد چهرهٔ زندگی دگرگون
در دیده نماند تاب دیدن****مانا که دل از تپیدن افتاد
مجروح ز رنج زندگی رست****از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست****وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست****تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست****آلوده بخون مرغ داماں
بنهاد به پشتواره و بست****آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد****چون صبح دمید، مرغکی خرد
افتاد ز آشیانه در جر****چون دانه نیافت، خون دل خورد
تقدیر، پرش بکند یکسر****شاهین حوادثش فرو برد
نشنید حدیث مهر مادر****دور فلکش بهیچ نشمرد
نفکند کسیش سایه بر سر****نادیده سپهر زندگی، مرد
پرواز نکرده، سوختش پر****رفت آن هوس و امید بر باد
آمد شب و تیره گشت لانه****وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه****کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه****خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه****کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه****آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد****آن مسکن خرد پاک ایمن
خالی و خراب ماند فرجام****افتاد گلش ز سقف و روزن
خار و خسکش بریخت از بام****آرامگهی نه بهر خفتن
بامی نه برای سیر و آرام****بر باد شد آن بنای روشن
نابود شد آن نشانه و نام****از گردش روزگار توسن

وز بدسری سپهر و اجرام****دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند****پردید ز خون چو ساغری را

دستی سر راه دامی افکند****پیچانید به رشته‌ای سری را

جمعیت ایمنی پراکند****شیرازه درید دفتری را

با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند****بر بست ز فتنه‌ای دری را

خون ریخت بکام کودکی چند****برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟****

عیبجو

زاغی بطرف باغ، بطاوس طعنه زد****کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست

این خط و خال را نتوان گفت دلکش است****این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست

پایش کج است و زشت، ازان کج رود براه****دمش چو دم روبه و رنگش چو کهرباست

نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است****پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست

از فرط عجب و جهل، گمان میبرد که اوست****تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست

این جانور نه لایق باغ است و بوستان****این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست

رسم و رهیش نیست، بجز حرص و خودسری****از پا فتادهٔ هوس و کشتهٔ هوی‌ست

طاوس خنده کرد که رای تو باطل است****هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند****هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعاست

بدگوئی تو اینهمه، از فرط بددلی است****از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست

ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه****در عیب خویش، ننگرد آنکس که خودستاست

گاه خرام و جلوه بنزهتگه چمن****چشمم ز راه شرم و تاسف، بسوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ****دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست

در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت****نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست

پیرایه‌ای بعمد، نبستم ببال و پر****آرایش وجود من، ای دوست، بی‌ریاست

ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو****چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست

کارآگهی که آب و گل ما بهم سرشت****بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست

در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست****مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست

صد سال گر بدجله بشویند زاغ را****چون بنگری، همان سیه زشت بینواست

هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند****مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست

آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس****ما را همیشه دیدهٔ صیاد در قفاست

فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد****کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند****از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست

احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است****خودبین، بکشتی آمد و پنداشت ناخداست

ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای***این خوردگیری، از نظر کوته شماست
طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست***این رمزها بدفتر مستوفی قضاست

غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همائی***همایون طالعی، فرخنده رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام***نه یکشب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را***نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه***نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار***نه با صیادش افتاده سر و کار
نه تیری بر پر و بالش نشسته***نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز***که ای اقبال بخش تند پرواز
مرا بین و رها کن خودپرستی***خمار من نگر، بگذار مستی
چنان در بند سختم بسته صیاد***که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره است در چشم من این دام***که نشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم ازین محبس تنگ***که گوئی بسته‌ام در حصنی از سنگ
نه دارم دست دام از هم گسستن***نه کارآگاهی از دام جستن
مشوش گشته از محنت، خیالم***شده ژولیده ز انده، پر و بالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر***بخون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
ز اوج آسمان، لختی فرود آی***بتدبیری ز پایم بند بگشای
بگفت، ای پست طالع، ما همائیم***کجا با تیره‌روزان آشنائیم
سحرگه، چون گذر زان ره فتادش***پریشان صید، باز آواز دادش
که، ای پیرو شده آز و هوی را***درین بیچارگی، دریاب ما را
از آن میترسم، ای یار دلفروز***که گردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امید رهیدن***بمانند تو، در گردون پریدن
نشستن در درون خانه، خرسند***ز کوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان، گر که نتوانم خرامی***توانم جستن از بامی ببامی
ندانم گر چه با شاهین ستیزی***توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم خفت بر شاخی به گلزار***توانم برد خاشاکی بمنقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است***نه وقت کار، هنگام فراغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار***بیامد طائر دولت دگر بار
خریده دل برای مهربانی***گشوده پر برای سایبانی
فرامش کرده آن گردن فرازی***شده آماده بهر چاره‌سازی
ز برق آرزو، خاکستری دید***پراکنده بهر سوئی، پری دید

بنای شوق را بنیاد رفته****هوسها جملگی بر باد رفته

رسیده آن سیه‌کاری بانجام****گسسته رشته‌های محکم دام

از آن کشتیت افتادست در آب****که برهانی غریقی را ز غرقاب

از آنت هست چشم دل، فروزان****که بفروزی چراغی تیره‌روزان

بگلشن، سرو از آن بفراشت پایه****که بر گلهای باغ افکند سایه

بپرس از ناتوانان تا توانی****بترس از روزگار ناتوانی

ز مهر، آموز رسم تابناکی****که بخشد نور بر آبی و خاکی

نکوکار آنکه همراهی روا داشت****نوائی داد تا برگ و نوا داشت

خوش آنکو گمرهی را جستجو کرد****به نیکی، پارگیها را رفو کرد

متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی****مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم****چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم

فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست****در آن وجود که دل مرده، مرده است روان

بهیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت****برای مرد کمال و برای زن نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی****که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان

زن ار براه متاعت نمیگداخت چو شمع****نمیشناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود****نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود****فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان

اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ****بزرگ بوده پرستار خردی ایشان

بگاهوارهٔ مادر، بکودکی بس خفت****سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه****شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر****نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست****یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم****دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

بروز حادثه، اندر یم حوادث دهر****امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان

همیشه دختر امروز، مادر فرداست****ز مادرست میسر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت****بجز گسیختگی، جامهٔ نکو مردان

توان و توش ره مرد چیست، یاری زن****حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود****طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق****بروز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان

ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش****بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان

سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد****گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا***که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان
به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش***متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید***فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کیست زنده که از فضل، جامه‌ای پوشد***نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عریان
هزار دفتر معنی، بما سپرد فلک***تمام را بدریدیم، بهر یک عنوان
خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن***هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خودپرستی و سستی***گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان
همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی***که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان
برای جسم، خریدیم زیور پندار***برای روح، بریدیم جامهٔ خذلان
قماش دکهٔ جان را، بعجب پوساندیم***بهر کنار گشودیم بهر تن، دکان
نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد***نه عزتست، هوانست این عقیده، هوان
نه سبزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی***نه مرغکیم، که باشیم خوش بمشتی دان
چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم***که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نساجش***هزار بار برازنده‌تر بود خلقان
چه حله‌ایست گرانتر ز حیلت دانش***چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوک خرد***به کارخانهٔ همت، حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرگ میشمرد***بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود***ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان
برای گردن و دست زن نکو، پروین***سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید***بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا***ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست***که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت***که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است***نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما، پیداست***که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک***پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است
گرفتم آنکه بپایان رسید، فرصت ما***برای فرصت صیاد نیز، پایانی است
فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است***گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم***برای طائر آزاد، جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت***هماره بهر توانا، فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور، آباد است***بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است

نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی****که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است

مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر****خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است

ز رنج بی سر و سامانی منش چه غم است****همین بس است که او را سری و سامانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد****زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم****که چند قطرهٔ خونم، بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد****بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است****بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم****گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است

چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را****جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین قبیلهٔ خودخواه، هیچ شفقت نیست****چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

فریب آشتی

ز حیله، بر در موشی نشست گربه و گفت****که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم

بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم****براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم

بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم****وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم****بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

بگفت، کارشناسان بما بسی خندند****اگر که گوش به پند تو حیله‌ساز کنیم

ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم****بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن****نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی بما، دگر مپسند****که ما اشاره‌ها بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر****نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر بکار نیاید گلیم کوته ما****اگر که پای، ازین بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم****بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما****حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را****کز چه من گردم این چنین، تو دراز

گفت، ما هر دو را بباید پخت****چاره‌ای نیست، با زمانه بساز

رمز خلقت، بما نگفت کسی****این حقیقت، مپرس ز اهل مجاز

کس، بدین رزمگه ندارد راه****کس، درین پرده نیست محرم راز

بدرازی و گردی من و تو****ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز

هر دو، روزی در اوفتیم بدیگ****هر دو گردیم جفت سوز و گداز

نتوان بود با فلک گستاخ****نتوان کرد بهر گیتی ناز

سوی مخزن رویم زین مطبخ****سر این کیسه، گردد آخر باز

برویم از میان و دم نزنیم****بخروشیم، لیک بی آواز

این چه خامی است، چون در آخر کار****آتش آمد من و تو را دمساز

گر چه در زحمتیم، باز خوشیم****که بما نیز، خلق راست نیاز

دهر، بر کار کس نپردازد****هم تو، بر کار خویشتن پرداز

چون تن و پیرهن نخواهد ماند****چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز

ما کز انجام کار بی‌خبریم****چه توانیم گفتن از آغاز

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست****کای خودپسند، با منت این بدسری چراست

از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت****از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست

هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود****وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست

آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب****چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست

گردیدن است کار من، از ابتدای کار****آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست

فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست****این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد****شاید که بازگشت تو، این درد را دواست

با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای****آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است****بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی****بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست

خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست****ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست

من از تو تیره‌روزترم، تنگدل مباش****بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم****هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام****بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم****طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر****بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام****گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال****با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست

هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند****آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سر گشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام****سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست

از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب****کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی****ور نه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را****آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است****سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند***از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست
با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم***کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک***هر چ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست***در دست دیگریست، گر آ ب و گر آسیاست

قدر هستی

سرو خندید سحر، بر گل سرخ***که صفای تو بجز یکدم نیست
من بیک پایه بمانم صد سال***مرگ، با هستی من توام نیست
من که آزاد و خوش و سرسبزم***پشتم از بار حوادث، خم نیست
دولت آنست که جاوید بود***خانهٔ دولت تو، محکم نیست
گفت، فکر کم و بسیار مکن***سرنوشت همه کس، با هم نیست
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم***نیست یک گل، که دمی خرم نیست
قدر این یکدم و یک لحظه بدان***تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
چونکه گلزار نخواهد ماندن***گل اگر نیز نماند، غم نیست
چه غم ار همدم من نیست کسی***خوشتر از باد صبا، همدم نیست
عمر گر یک دم و گر یک نفس است***تا بکاریش توان زد، کم نیست
ما بخندیم به هستی و به مرگ***هیچگه چهرهٔ ما درهم نیست
آشکار است ستمکاری دهر***زخم بس هست، ولی مرهم نیست
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت***چه توان کرد، فلک حاتم نیست
تو هم از پای در آئی ناچار***آبت از کوثر و از زمزم نیست
باید آزاده کسی را خواندن***که گرفتار، درین عالم نیست
گل چرا خوش ننشیند، دائم***ماهتاب و چمن و شبنم نیست
یک نفس بودن و نابود شدن***در خور این غم و این ماتم نیست
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه***درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع خردی که نسیمش بکشد***شمع این پرتگه مظلم نیست

قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار***کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند***آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست***کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد***مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
دیروز، در میانهٔ بازی، ز کودکان***آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم***این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت

جز من، میان این گل و باران کسی نبود****کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت

آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست****آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت

هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت****وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت

همسایگان ما بره و مرغ میخورند****کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت

بر وصله‌های پیرهنم خنده می‌کنند****دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت

خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد****از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک****چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت

این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید****رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش به هیچ کس****گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت

طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست****شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت

نساج روزگار، درین پهن بارگاه****از بهر ما، قماشی ازین خوبتر نداشت

کارآگاه

گربهٔ پیری، ز شکار اوفتاد****زار بنالید و نزار اوفتاد

ناخنش از سنگ حوادث شکست****دزد قضا و قدرش راه بست

از طمع و حمله و پیکار ماند****کارگر از کار شد و کار ماند

کودک دهقان، بسرش کوفت مشت****مطبخیش هیمه زد و سوخت پشت

گربهٔ همسایه، دمش را گزید****از سگ بازار، جفاها کشید

بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت****از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت

تیره شد آن دیدهٔ آئینه‌وار****گرسنه ماند، آن شکم بیقرار

از غم کشک و کره، خوناب خورد****در عوض شیر، بسی آب خورد

دوده نمیسود به گوش و به دم****حمله نمیکرد به دیگ و به خم

حیله و تزویر، فراموش کرد****گربهٔ پیر فلکش، موش کرد

مایهٔ هستیش، ز تن رفته بود****نیروی دندان و دهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد****موش بد اندیش، در انبار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست****بند ز هر کیسه و انبان گسست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه****پای کشان، کرد به انبار راه

گفت بخود، کاین چه در افتادنست****تا رمقی در دل و جان در تن است

زنده‌ام و موش نترسد ز من!****مرده‌ام از کاهلی خویشتن

گر چه نمی‌آیدم از دست، کار****آگهم از کارگه روزگار

گر چه مرا نیروی پیکار نیست****موش از این قصه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان****تا که به کاری بردم آسمان

گر که بینم سوی موشان بخشم****جمله بیندند ز اندیشه چشم

زخم زنم، گر چه بفرسوده چنگ****حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
گربه چو آن همت و تدبیر کرد****آن شکم گرسنه را سیر کرد
بر زنخ از حیله بیفکند باد****موش بترسید و ز ترس ایستاد
جست و خراشید زمین را بدست****موش بلرزید و همانجا نشست
موشک چندی، چو بدینسان گرفت****رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو****نشکند ایام، ترازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان****جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رای****تا شودت پیر خرد، رهنمای
بر همه کاری، فلک افزار داد****پشت قوی کرد، سپس بار داد
هر که درین راه رود سر گران****پیشتر افتند ازو دیگران
تا گهری در صدف کار بود**** گوهری وقت، خریدار بود

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای****کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد****خرم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی****ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما****در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم****مشتاق روی تست هر آنکسی که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد****هر چند دل فریبد و رو خوش کند عدوست
در پیش روی خلق بما جا دهند از انک****ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ****خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان****در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت****دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
ز انگشت آز، دامن تقوی سیه مکن****این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است****دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است****دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی و راستی است****هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون****که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی****هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن****دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن****مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است

بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل****خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد****کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است

بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند****شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است

بروز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن****بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم****بهر بساط که ابریشمی است، کار من است

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست****پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر کرا بتن است

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن****که گل و میوه، خوش و تازه رس است

بگشای این قفس و بیرون آی****که نه در باغ و نه در سبزه، کس است

گفت، با شبرو گیتی چکنم****که سحر دزد و شبانگه عسس است

ای بسا گوشه، که میدان بلاست****ای بسا دام، که در پیش و پس است

در گلستان جهان، یک گل نیست****هر کجا مینگرم، خار و خس است

همچو من، غافل و سرمست مپر****قفس، آخر نه همین یک قفس است

چرخ پست است، بلندش مشمار****اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است

کاروان است گل و لاله بباغ****سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است

ز گرفتاری من، عبرت گیر****که سرانجام هوی و هوس است

حاصل هستی بیهودهٔ ما****آه سردی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید****آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم****نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم

بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار****تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم

بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم****بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم

عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی****هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق****ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم

چونان ز سفره ببردند، سفره گستردیم****چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم

اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا****ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم

چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید****که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد****از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم

نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم****نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم

چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل****از آن بورطهٔ تاریک جهل، رو کردیم

بعمر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک****چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم

بغیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد***هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم

تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم***همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم

سمند توسن افلاک، راهوار نگشت***به توسنیسش، چو یک چند تاخت، خو کردیم

ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون***هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم

چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان***بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم

ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ***باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم

از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید***که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز***بدست آورد الماسی دل افروز

نهادش در میان کیسه‌ای خرد***ببستش سخت و سوی مخزنش برد

درافکندش بصندوقی از آهن***بشام اندر، نهفت آن روز روشن

بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد***چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد

ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه***حساب کا رخود گم کرد ناگاه

چو مهر و اشتیاق گوهری دید***ببالید و بسی خود را پسندید

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست***نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست

گمان کرد، از غرور و سرگرانی***که بهر اوست رنج پاسبانی

بدان بیمایگی، گردن برافراشت***فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت

ز حرف نرخ و پیغام خریدار***بوزن و قدر خویش، افزود بسیار

بخود گفت این جهان افروزی از ماست***بنام ماست، هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من***چه میکردم درین صندوق آهن

جمال و جاه ما، بسیار بودست***عجب رنگی درین رخسار بودست

بهای ما فزون کردند هر روز***عجب رخشنده بود این بخت پیروز

مرا نقاد گردون قیمتی داد***که بستندم چنین با قفل پولاد

بدو الماس گفت، ای یار خودخواه***نه تنهائی، رفیقی هست در راه

چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی***قرین ما شدی، ما را ندیدی

چه نسبت با جواهر، ریسمان را***چه خویشی، ریسمان و آسمان را

نباشد خودپسندی را سرانجام***کسی دیبا نبافد با نخ خام

اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت***نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت***نه از بهر شما، از بهر ما رفت

تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان***تو چون شب تیره، من صبح درخشان

چو در دامن گرفتی گوهری پاک***ترا بگرفت دست چرخ از خاک

چو بر گیرند این پاکیزه گوهر***گشایند از تو بند و قفل از در

تو پنداری ره و رسم تو نیکوست****ترا همسایه نیکو بود، ای دوست

از آن معنی، نکردندت فراموش****که داری همچو من، جانی در آغوش

از آن کردند در کنجی نهانت****که بسپردند گنجی شایگانت

چو نقش من فتد زین پرده بیرون****شود کار تو نیز آنگه دگرگون

نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی****نه غیر از ریسمانت، تار پودی

به پیرامون من، دارند شب پاس****تو کرباسی، مرا خوانند الماس

نظر بازی نمود، آن یار دلجوی****ترا برداشت، تا بیند مرا روی

ترا بگشود و ما گشتیم روشن****ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاک است****چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

کعبهٔ دل

گه احرام، روز عید قربان****سخن میگفت با خود کعبه، زینسان

که من، مرآت نور ذوالجلالم****عروس پردهٔ بزم وصالم

مرا دست خلیل الله برافراشت****خداوندم عزیز و نامور داشت

نباشد هیچ اندر خطهٔ خاک****مکانی همچو من، فرخنده و پاک

چو بزم من، بساط روشنی نیست****چو ملک من، سرای ایمنی نیست

بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم****بسی قربانیان خاص داریم

اساس کشور ارشاد، از ماست****بنای شوق را، بنیاد از ماست

چراغ این همه پروانه، مائیم****خداوند جهان را خانه، مائیم

پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست****حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست

در اینجا، بس شهان افسر نهادند****بسی گردن فرازان، سر نهادند

بسی گوهر، ز بام آویختندم****بسی گنجینه، در پا ریختندم

بصورت، قبلهٔ آزادگانیم****بمعنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست****در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست

مقدس همتی، کاین بارگه ساخت****مبارک نیتی، کاین کار پرداخت

درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه****خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

«انا الحق» میزنند اینجا، در و بام****ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام

در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند****سخن گویان معنی، بی زبانند

بلندی را، کمال از درگه ماست****پر روح‌الامین، فرش ره ماست

در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست****کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندرین جانب، نه صیاد****شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت****خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت

خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت****خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت

مرا، زین حال، بس نام‌آوریهاست****بگردون بلندم، برتریهاست
بدوخندید دل آهسته، کای دوست****ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
چنان رانی سخن، زین تودهٔ گل****که گوئی فارغی از کعبهٔ دل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست****مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر****مرا بفراشت دست حی داور
ترا گر آب و رنگ از خال و سنگ است****مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند****مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه****مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد****مرا معمار هستی، کرد آباد
ترا تاج ار ز چین و کشمر آرند****مرا تفسیری از هر دفتر آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگاریست****مرا در هر رگ، از خون جویباریست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم****تو از خاکی و ما از جان پاکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی****مرا هم هست تدبیری و رائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست****وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه****مرا یارند عشق و حسرت و آه
ترا گر غرق در پیرایه کردند****مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین عزلتگه شوق، آشناهاست****درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
بظاهر، ملک تن را پادشائیم****بمعنی، خانهٔ خاص خدائیم
درینجا رمز، رمز عشق بازی است****جز این نقشی، هر نقشی مجازی است
درین گرداب، قربانهاست ما را****بخون آلوده، پیکانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی****ازین دریا، بجز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد****کجا ز آلودگیها باک دارد
چه محرابی است از دل با صفاتر****چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد****خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی****کند در سجدگاه دل، نمازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت****که دل چون کعبه، زالایش تهی داشت

کمان قضا

موشکی را بمهر، مادر گفت****که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار، چشم بسته مرو****که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است****دهر بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
تله مانند خانه‌ایست نکو****دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است****ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست

زاهنین میله، گردکان مربای****که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست

هر کجا مسکنی است، کالائی است****هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست

تلهٔ محکمی به پشت در است****گربهٔ فربهی است، میان سراست

آنچنان رو، که غافلت نکشند****خنجر روزگار، خون پالاست

هر نشیمن، نه جای هر شخصی است****هر گذرگه، نه در خور هر پاست

اثر خون، چو در رهی بینی****پا در آن ره منه، که راه بلاست

هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ****گر ز امروز بگذرد، فرداست

وقت تاراج و دستبرد، شب است****روز، هنگام خواب و نشو و نماست

سر میفراز نزد شبرو دهر****که بسی قامت از جفاش، دوتاست

موشک آزرده گشت و گفت خموش****عقل من، بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفت گردون****تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم****میشناسم چه راه، راه خطاست

هر کسی جای خویش میداند****پند و اندرز دیگران بیجاست

این سخن گفت و شد ز لانه برون****نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تلهٔ نو رنگین****گردکانی در آهنی پیداست

هیچ آگه نشد ز بی‌خردی****کاندران سهمگین حصار، چهاست

یا در آن روشنی، چه تاریکی است****یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک****چه مبارک مکان روح‌افزاست

تله گفتا، مایست در بیرون****بدرون آی، کاین سراچه تراست

اگرت زاد و توشه نیست، چه غم****زانکه این خانه، پر ز توش و نواست

جای، تا کی کنی بزیر زمین****رونق زندگی ز آب و هواست

اندرین خانه، بین رهزن نیست****هر چه هست، ایمنی و صلح و صفاست

نشنیدم بنا، چنین محکم****گر چه در دهر، صد هزار بناست

جای انده، درین مکان شادیست****جای نان، اندرین سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست****تله خندید، کاین کمان قضاست

اندر آی و بچشم خویش بین****کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون****تا که او جست، بانگ در بر خاست

بهر خوردن، چو کرد گردن کج****آهنی رفت و بر گلویش راست

رفت سودی کند، زیان طلبید****خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت****گر بچاه است، دم مزن که چراست

رسم آزادگان چه میداند****تیره‌بختی که پای بند هوی ست

خویش را دردمند آز مکن****که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجو، پروین****کاین سیه رای، گمره و رسواست

کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز****کاز چه پروانه ز من بیخبر است
بسوی من نگذشت، آنکه همی****سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش، فکر دو صد سودا بود****عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانه پر سوخته‌ای****که ترا چشم، بایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان****روزم از روز تو، صد ره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم****گر چه پیرایهٔ پروانه، پر است
کس ندانست که من میسوزم****سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید****تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو، چه آب افشاند****آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
با تو میسوزم و میگردم خاک****دگر از من، چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت****مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ، از تو بسی پیشترم****هر نفس، آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن****صفت مردم کوته نظر است

کودک آرزومند

دی، مرغکی بمادر خود گفت، تا بچند****مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد****در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم****از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی****کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان****کگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی****چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی****گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
باغ وجود، یکسره دام نوائب است****اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست****مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
هر قطره‌ای که وقت سحر، بر گلی چکد****بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت****تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان****منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
بین بر سر که چرخ و زمین جنگ میکنند****غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است****آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
هر کس که توسنی کند، او را کنند رام****در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز****آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه****بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری****همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر****تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ****گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک****ترا نه جای نشستن بود، نه ز خفتنگاه
مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود****نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
گهر ز کان دل من، برند گوهریان****پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل****نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست****در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند****مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن****سوی تو نیز کشد شبرو سپهر، سپاه
قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت****بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین****خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست****شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر****مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند****خوش آن تنی که نبردست ، بار کفش و کلاه
چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف****شوند جمله سرانجام، صید این روباه
بنای محکمهٔ روزگار، بر ستم است****قضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم****چو تندباد حوادث و زد، چه کوه و چه کاه
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین****که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

کیفر بی هنر

بخویش، هیمه گه سوختن بزاری گفت****که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان****کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی****میان لاله ونسرین و سوسن و عبهر
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را****چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان****مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر****نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم****بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک****ز تندباد حوادث، نداشتیم خبر
فکند بی سببی در تنور پیرزنم****شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر

ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل****کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر

نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین****خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر

مرا بناز بپرورد باغبان روزی****نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر

چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم****که تیره‌بختی خود را نمیکنم باور

نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک****ندید شاخی ازین شاخسار کوته‌تر

ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی****هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر

چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار****کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر

مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود****چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر

چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم****چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر

چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را****چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر

بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور****که وقت حاصل باغ، از چه رو ندادی بر

مگوی، بی‌گنهم سوخت شعله تقدیر****همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور

کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر****به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم****ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر

به تیغ می‌نتوان گفت، دست و پای مبر****بگرگ می‌نتوان گفت، میش و بره مدر

من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم****هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر

ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست****من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر

سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند****پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر

خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش****هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر

بلند گشتن تنها بلندنامی نیست****بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر

بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن****برای تازه نهالان، خسارتست و خطر

چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد****چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر

بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه****بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در

کسیکه داور کردارهای نیک و بد است****بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر

بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند****تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر

اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی****تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر

اگر ز کار بد نیک خویش، بی‌خبری****دمی در آینهٔ روشن جهان، بنگر

هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید****ز سحربازی و ترفند گنبد اخضر

به روز حادثه، کار آگهان روشن رای****نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر

ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی****عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر

بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است****نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر

برای معرفتی، جسم گشت همسر جان****برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت***کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد***بگرفتم آب پاك ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا***رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلك آمد، وگرنه من***با خاك خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ***هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت***کاز بهر واژگون شدنش برفراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست***کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا***من با یکی نظاره، جهان را شناختم

گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود***فصل رحلت در این کتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان***نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان میپراند این گنجشک***گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم***ور نه در راه، پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت***اینکه در کوزه بود، آب نبود
هر چه کردیم ماه و سال، حساب***کار ایام را حساب نبود
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت***طوطی چرخ، جز غراب نبود
ره دل زد زمانه، این دزدی***همچو دزدیدن ثیاب نبود
چو تهی گشت، پر نشد دیگر***خم هستی، خم شراب نبود
خانهٔ خود، به اهرمن منمای***پرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیرت، چراست سیاه***مگرت دورهٔ شباب نبود
بس بگشت آسیای دهر، ولیک***هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب، دلو ما زین چاه***زانکه در دست ما طناب نبود
گر نمی‌بود تیشهٔ پندار***ملك معمور دل، خراب نبود
زین منه، اسب آز را بر پشت***پای نیکان، درین رکاب نبود
تو، فریب سراب تن خوردی***در بیابان جان سراب نبود
ز اتش جهل، سوخت خرمن ما***گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم***خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را، شبی گرگی***که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است***درون تیره و دندان خون فشان دارم

جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست****که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور و خواب، تن نپروردم****همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم****نه آنکه کار چو شد سخت، سر گران دارم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت****چه انتظار ازین پیش، ز اسمان دارم
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست****کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی****ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ****هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه****هزارها سخن، از عهد باستان دارم
شبان، بجرات و تدبیرم آفرینها خواند****من این قلادهٔ سیمین، از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس****که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار****شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
مرا نکشته، به آغل درون نخواهی شد****دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز****سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم
دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم****کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای****فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان****بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی، گرگی سیه کار****شدی همواره زان خفتن، خبردار
گرامی وقت را، فرصت شمردی****گهی از گله کشتی، گاه بردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه****ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی، از زخم و گزندی****زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
بغفلت رفت زینسان روزگاری****نشد در کار، تدبیر و شماری
شبان را دیو خواب افکنده در دام****بدام افتند مستان، کام ناکام
ز آغل گله را تا دشت بردی****بچنگ حیلهٔ گرگش سپردی
نه آگه بود از رسم شبانی****نه میدانست شرط پاسبانی
چو عمری گرگ بد دل، گله راند****دگر زان گله، چوپان را چه ماند
چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست****شبان از خواب بی هنگام برخاست
بکردار عسس، کوشید یک چند****فکند آن دزد را، یکروز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بر بست****که پشت و گردن و پهلوش بشکست
بوقت کار، باید کرد تدبیر****چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
بگفت، ای تیره روز آزمندی****تو گرگ بس شبان و گوسفندی
بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان****نه چوپانی تو، نام تست چوپان

نشاید وقت بیداری غنودن***شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن

شبانی باید، ای مسکین، شبان را***توان شب نخفتن، پاسبان را

نه هر کو گله‌ای راند، شبان است***نه هر کو چشم دارد، پاسبان است

تو، عیب کار خویش از خود نهفتی***بهنگام چرای گله، خفتی

شدی پست، این نه آئین بزرگی است***ندانستی که کار گرگ، گرگی است

تو خفتی، کار از آن گردید دشوار***نشاید کرد با یکدست، ده کار

چرا امروز پشت من شکستی***کجا بود آن زمان این چوبدستی

شبانان نیستند از گرگ، ایمن***تو وارون بخت، ایمن بودی از من

نخسبد هیچ صاحب خانه آرام***چو در نامحکم و کوته بود بام

شبانان، آنقدر پرسند و پویند***که تا گمگشته‌ای را، باز جویند

من از تدبیر و رای خانمانسوز***در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن***پس از صد گوسفند و بره خوردن

مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت***به گردنها و شریانها در آویخت

بعمری شد ز خون آشامیم رنگ***بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم***بسی بزغاله را از گله بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم***نخستین روز آزادی، همانم

شبان فارغ از گرگ بداندیش***بود فرجام، گرگ گله خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است***که کار گله و چوپان، تمام است

گره گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت***روزگاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر، هم دخترش بیمار بود***هم بلای فقر و هم تیمار بود

این، دوا میخواستی، آن یک پزشک***این، غذایش آه بودی، آن سرشک

این، عسل میخواست، آن یک شوربا***این، لحافش پاره بود، آن یک قبا

روزها میرفت بر بازار و کوی***نان طلب میکرد و میبرد آبروی

دست بر هر خودپرستی میگشود***تا پشیزی بر پشیزی میفزود

هر امیری را، روان میشد ز پی***تا مگر پیراهنی، بخشد به وی

شب، بسوی خانه میمد زبون***قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون

روز، سائل بود و شب بیمار دار***روز از مردم، شب از خود شرمسار

صبحگاهی رفت و از اهل کرم***کس ندادش نه پشیز و نه درم

از دری میرفت حیران بر دری***رهنورد، اما نه پائی، نه سری

ناشمرده، برزن و کوئی نماند***دیگرش پای تکاپوئی نماند

درهمی در دست و در دامن نداشت***ساز و برگ خانه برگشتن نداشت

رفت سوی آسیا هنگام شام****گندمش بخشید دهقان یک دو جام

زد گره در دامن آن گندم، فقیر****شد روان و گفت کای حی قدیر

گر تو پیش آری بفضل خویش دست****برگشائی هر گره کایام بست

چون کنم، یارب، در این فصل شتا****من علیل و کودکانم ناشتا

میخرید این گندم ار یک جای کس****هم عسل زان میخریدم، هم عدس

آن عدس، در شوربا میریختم****وان عسل، با آب می‌آمیختم

درد اگر باشد یکی، دارو یکی است****جان فدای آنکه درد او یکی است

بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل****این گره را نیز بگشا، ای جلیل

این دعا میکرد و می‌پیمود راه****ناگه افتادش به پیش پا، نگاه

دید گفتارش فساد انگیخته****وان گره بگشوده، گندم ریخته

بانگ بر زد، کای خدای دادگر****چون تو دانائی، نمیداند مگر

سالها نرد خدائی باختی****این گره را زان گره نشناختی

این چه کار است، ای خدای شهر و ده****فرقها بود این گره را زان گره

چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای****کاین گره را برگشاید، بنده‌ای

تا که بر دست تو دادم کار را****ناشتا بگذاشتی بیمار را

هر چه در غربال دیدی، بیختی****هم عسل، هم شوربا را ریختی

من ترا کی گفتم، ای یار عزیز****کاین گره بگشای و گندم را بریز

ابلهی کردم که گفتم، ای خدای****گر توانی این گره را برگشای

آن گره را چون نیارستی گشود****این گره بگشودنت، دیگر چه بود

من خداوندی ندیدم زین نمط****یک گره بگشودی و آنهم غلط

الغرض، برگشت مسکین دردناک****تا مگر برچیند آن گندم ز خاک

چون برای جستجو خم کرد سر****دید افتاده یکی همیان زر

سجده کرد و گفت کای رب ودود****من چه دانستم ترا حکمت چه بود

هر بلائی کز تو آید، رحمتی است****هر که را فقری دهی، آن دولتی است

تو بسی زاندیشه برتر بوده‌ای****هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای

زان بتاریکی گذاری بنده را****تا ببیند آن رخ تابنده را

تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند****تا که با لطف تو، پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب****هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب

هر که مسکین و پریشان تو بود****خود نمیدانست و مهمان تو بود

رزق زان معنی ندادندم خسان****تا ترا دانم پناه بیکسان

ناتوانی زان دهی بر تندرست****تا بداند کآنچه دارد زان تست

زان به درها بردی این درویش را****تا که بشناسد خدای خویش را

اندرین پستی، قضایم زان فکند****تا تو را جویم، تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز****گرچه روز و شب در حق بود باز

من بسی دیدم خداوندان مال****تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

بر در دونان، چو افتادم ز پای****هم تو دستم را گرفتی، ای خدای

گندمم را ریختی، تا زر دهی****رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی

در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش****ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش

گریهٔ بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل****دید و گفت این چهره جای اشک نیست

گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام****دوش، بر خندیدنم بلبل گریست

من، همی خندم برسم روزگار****کاین چه ناهمواری و ناراستیست

خندهٔ ما را، حکایت روشن است****گریهٔ بلبل، ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم****آنکه عمر جاودانی داشت، کیست

من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای****رفتنی هستیم، گر یک یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من****هر که سوی من، بفکرت بنگریست

خرمم، با آنکه خارم همسر است****آشنا شد با حوادث، هر که زیست

نیست گل را، فرصت بیم و امید****زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان****ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان

خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز****بسوی مطبخ شه، یا به کلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان، بری گیپا****گهی ز سفرهٔ درماندگان، ربائی نان

ز ترکتازی تو، مانده بیوه‌زن ناهار****ز حیله‌سازی تو، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ****چه پر کنی شکم، ای خودپرست، چون انبان

برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی****قضا به پیرزن آنرا فروختست گران

بزخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم****وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان

مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ****سیاهی سر و گوش، از سیهدلیست نشان

نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع****نه شیر مانده ز جورت، بکاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم****شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای****بچشم من نشود هیچکس ز بیم، عنان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن****برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی****بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون****مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد****به رای پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ای نفکندست هیچگاه بدام****نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی****چو هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر****نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم****برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم****نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین****فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم****بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه****نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال****دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست****ز تند باد حوادث، ز فتنهٔ طوفان
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک****چو شاخ بلرزید زهرهٔ رخشان
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد****طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
شبان چو خفت، برآمد ببام آغل گرگ****چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی****بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
شغال پیر، بامید خوردن انگور****بجست بر سر دیوار کوته بستان
خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر****زدند تا که در انبار، موشکان جولان
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی****مگر که روبهکی برد، مرغکی بریان
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر****بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم****ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
ز فرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش****که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه ره شناخت، نه‌اش پای رفتن ماند****نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
نمود آرزوی شهر و در امید فرار****دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران
گذشت گربگی و روزگار شیری شد****ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
بناگهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ****به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
بزیر پنجهٔ صیاد، صید نالان گفت****بدین طریق بمیرند مردم نادان
بشهر، گربه و در کوهسار شیر شدم****خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار****بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم****ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد****چرا که با نظر پست، برتری نتوان
حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی****نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی****به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو****طبیب عقل ، کند درد آز را درمان
ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن****مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بهل که کان هوی را نیافت کس گوهر****مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را****تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان

منه، گرت بصری هست، پای در آتش****مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

گل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ****کاینهمه خار بگرد تو چراست

گل خشبوی و نکوئی چو ترا****همنشین بودن با خار خطاست

هر که پیوند تو جوید، خوار است****هر که نزدیک تو آید، رسواست

حاجب قصر تو، هر روز خسی است****بسر کوی تو، هر شب غوغاست

ما تو را سیر ندیدیم دمی****خار دیدیم همی از چپ و راست

عاشقان، در همه جا ننشینند****خلوت انس و وثاق تو کجاست

خار، گاهم سر و گه پای بخسب****همنشین تو، عجب بی سر و پاست

گل سرخی و نپرسی که چرا****خار در مهد تو، در نشو و نماست

گفت، زیبائی گل را مستای****زانکه یکره خوش و یکدم زیباست

آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است****آن صفائی که نماند، چه صفا است

ناگریز است گل از صحبت خار****چمن و باغ، بفرمان قضا است

ما شکفتیم که پژمرده شویم****گل سرخی که دو شب ماند، گیاست

عاقبت، خوارتر از خار شود****این گل تازه که محبوب شماست

رو، گلی جوی که همواره خوش است****باغ تحقیق ازین باغ، جداست

این چنین خواستهٔ بیغش را****ز دکان دگری باید خواست

ما چو رفتیم، گل دیگر هست****ذات حق، بی خلل و بی همتاست

همه را کشتی نسیان، کشتی است****همه را، راه بدریای فناست

چه توان داشت جز این، چشم ز دهر****چه توان کرد، فلک بی‌پرواست

ز ترازوی قضا، شکوه مکن****که ز وزن همه کس، خواهد کاست

ره آن پوی که پیدایش ازوست****لیک با اینهمه، خود ناپیداست

نتوان گفت که خار از چه دمید****خار را نیز درین باغ، بهاست

چرخ، با هر که نشاندت بنشین****هر چه را خواجه روا دید، رواست

بنده، شایستهٔ تنهائی نیست****حق تعالی و تقدس، تنهاست

گهر معدن مقصود، یکی است****وانچه برجاست، شبه یا میناست

خلوتی خواه، کاز اغیار تهی است****دولتی جوی، که بیچون و چراست

هر گلی، علت و عیبی دارد****گل بی علت و بی عیب، خداست

گل پژمرده

صبحدم، صاحبدلی در گلشنی***شد روان بهر نظاره کردنی

دید گلهای سپید و سرخ و زرد***یاسمین و خیری و ریحان و ورد

بر لب جوها، دمیده لاله‌ها***بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها

هر تنی، روشنتر از جانی شده***هر گل سرخی، گلستانی شده

برگ گل، شاداب و شبنم تابناک***هر دو از آلایش پندار، پاک

گوئی آن صاحبنظر، رائی نداشت***فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوی زیبا رخی میکرد روی***نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی

هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت***جمله را میدید، اما میگذشت

در صف گلها، بدید او ناگهان***که گل پژمرده‌ای گشته نهان

دور افتاده ز بزم یارها***خوی کرده با جفای خارها

یکنفس بشکفته، یک دم زیسته***صبحدم، شبنم بر او بگریسته

رونقش بشکسته چرخ کوژ پشت***زشت گشته، بر نکویان کرده پشت

الغرض، صاحبدل روشن روان***آن گل پژمرده چید و شد روان

جمله خندیدند گلهای دگر***که نبودی عارف و صاحب‌نظر

زین همه زیبائی و جلوه‌گری***یک گل پژمرده با خود میبری

این معما را ندانستیم چیست***وینکه بر ما برتری دادیش کیست

گفت، گل در بوستان بسیار بود***لیک، ما را نکته‌ای در کار بود

ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی***که نچیند کس، گل پژمرده را

کردم این افتاده زان ره جستجوی***که بگردانند از افتاده، روی

زان ببردیم این گل بی آب و رنگ***که زمانه عرصه بر وی تنگ

وقت این گل میرود حالی ز دست***دیگران را تا شبانگه وقت هست

من ببوئیدنش، زان کردم هوس***کاین چنین گل را نبوید هیچ کس

دی شکفت از گلبن و امروز شد***ای عجب، امروزها دیروز شد

عمر، چون اوراق بی شیرازه بود***این گل پژمرده، دیشب تازه بود

چون خریداران، گرفتیمش بدست***زانکه چرخ پیر، بازارش شکست

چونکه گلهای دگر زیباترند***هم نظربازان بر آن بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو***کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت***مپوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم

مسوز زاتش هجران، هزار دستان را***بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم

جواب داد، کازین گوشه‌گیری و پرهیز***عجب مدار، که از چشم تو بد نهان شده‌ایم

ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست***نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم

تو گریه می‌کنی و خنده میکند گلزار****ازین گریستن و خنده، بد گمان شده‌ایم

مجال بستن عهدی بما نداد سپهر****سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم

مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما****چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم

نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید****برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم

بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش****ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم

دو روزه بود، هوسرانی نظربازان****همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

گل خودرو

بطرف گلشنی، در نوبهاری****گلی خودرو، دمید از جو کناری

درخشنده، چو اندر درج گوهر****فروزنده، چو بر افلاک اختر

بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار****بجوی و جر، گل خودروست بسیار

تو در هر جا که بنشینی، گیاهی****بهر راهی که روئی، خار راهی

در اینجا، نکته‌دانان بی شمارند****شما را در شمار ما نیارند

بسوی چون توئی، خوبان نبینند****وگر روزی ببینندت، نچینند

شود گر باغبان، آگاه ازین کار****کند کار ترا ایام، دشوار

شرار کیفرت، دامن بگیرد****وبال هستیت، گردن بگیرد

ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه****کنندت پایمال، اندر گذرگاه

بدین بی رنگی و پستی و زشتی****چرا اندر ردیف ما نشستی

بگفتا نام هر کس در شماری است****مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است

کس کاین نقش بر گل مینگارد****حساب خار و خس را نیز دارد

ترا گر باغبانی بود چالاک****مرا هم باغبانی کرد افلاک

ترا گر کرد استاد آبیاری****مرا هم آب داد ابر بهاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود****سوی ما نیز، گردون را نظر بود

چه ترسانی ز آسیب شرارم****چه کردم تا بسوزد روزگارم

چه بودستیم جز خواب و خیالی****که گیرد گردن ما را وبالی

مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست****ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست

بگامی میتوان بنیاد ما کند****بهی میتوان از هم پراکند

جمال هر گلی، در جلوه و پوست****چه فرق، ار نو گلی پاکیزه، خودروست

چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست****که میگوید گل خودرو، نکونیست

دمیدم تا بدانیدم که هستم****فتادم تا نگوئی خودپرستم

مپنداری که کار دهر، بازیست****مرا این اوفتادن، سرفرازیست

بهر مهدم که خواباندند خفتم****ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم

نشستم، تا رخم شبنم بشوید****نسیم صبحگاهانم ببوید

درین بی رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست***درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست

سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند***که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند

بیاد من، کسی تخمی نیفشاند***کشاورز سپهرم با تو بنشاند

مرا با گل، خیال همسری نیست***هوای نخوت و نام‌آوری نیست

اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست***ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست

ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد***گل خودرو، ز قدر گل نکاهد

گرفتم جلوه و رنگی و تابی***ز بارانی و باد و آفتابی

گلی زیبا شدم در باغ ایام***چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی***ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی

پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود***آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت***زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم***روزی باین شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدی***چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه***گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی***بینی هزار جلوه بنظاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیهاست و تابهاست***افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ***بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی

چون فرق در و دانه تواند شناختن***آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک***درس ادیب را چکند طفل کودنی

اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست***دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن***خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای***عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت***آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

گل سرخ

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد***فروزنده خورشید، رنگش ببرد

در آن دم که پژمرد و بیمار گشت***یکی ابر خرد، از سرش میگذشت

چو گل دید آن ابر را رهسپار***برآورد فریاد و شد بی‌قرار

که، ای روح بخشنده، لختی درنگ***مرا برد بی آبی از چهر، رنگ

مرا بود دشمن، فروزنده مهر***وگر نه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زیورم را بیکبار برد***بجورم ز دامان گلزار برد

همان جامه‌ای را که دیروز دوخت****در آتش درافکند امروز و سوخت

چرا رشتهٔ هستیم را گسست****چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست

گسست و ندانست این رشته چیست****بکشت و نپرسید این کشته کیست

جهان بود خوشبوی از بوی من****گلستان، همه روشن از روی من

مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت****فرشته، سحرگاه بوسید و رفت

صبا همچو طفلم در آغوش کرد****ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد

همان بلبل، آن دوستدار عزیز****که بودش بدامان من، خفت و خیز

چو محبوب خود را سیه روز دید****ز گلشن، بیکبارگی پا کشید

مرا بود دیهیم سرخی بسر****ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه‌تر

بدینگونه چون تیره شد بخت من****ربودند آرایش تخت من

نمیسوختم گر، ز گرما و رنج****نمیدادم، ای دوست، از دست گنج

مرا روح بخش چمن بود نام****ندیده خوشی، فرصتم شد تمام

گرم پرتو و رنگ، بر جای بود****مرا چهره‌ای بس دلارای بود

چو تاجم عروسان بسر میزدند****چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند

بیکباره از دوستداران من****زمانه تهی کرد این انجمن

ازان راهم، امروز کس دوست نیست****که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی****همه دوستیها شود دشمنی

توانا توئی، قطره‌ای جود کن****مرا نیز شاداب و خشنود کن

که تا بار دیگر، جوانی کنم****ز غم وارهم، شادمانی کنم

بدو گفت ابر، ای خداوند ناز****بکن کوته، این داستان دراز

همین لحظه باز آیم از مرغزار****نثارت کنم لؤلؤ شاهوار

گر این یک نفس را شکیبا شوی****دگر باره شاداب و زیبا شوی

دهم گوشوارت ز در خوشاب****روان سازم از هر طرف، جوی آب

بگیرد خوشی، جای پژمردگی****نه اندیشه ماند، نه افسردگی

کنم خاطرت را ز تشویش، پاک****فرو شویم از چهر زیبات خاک

ز من هر نمی، چشمهٔ زندگی است****سیاهیم بهر فروزندگی است

نشاط جوانی ز سر بخشمت****صفا و فروغ دگر بخشمت

شود بلبل آگاه زین داستان****دگر ره، نهد سر بر این آستان

در اقلیم خود، باز شاهی کنی****بجلوه‌گری، هر چه خواهی کنی

بدین گونه چون داد پند و نوید****شد از صفحهٔ بوستان ناپدید

همی تافت بر گل خور تابناک****نشانیدش آخر بدامان خاک

سیه گشت آن چهره از آفتاب****نه شبنم رسید و نه یک قطره آب

چنانش سر و ساق، در هم فشرد****که یکباره بشکست و افتاد و مرد

ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت****بگیتی بخندید و دلتنگ رفت

ره و رسم گردون، دل آزردنست****شکفته شدن، بهر پژمردنست

چو باز آمد آن ابر گوهرفشان****ازان گمشده، جست نام و نشان

شکسته گلی دید بی رنگ و بوی****همه انتظار و همه آرزوی

همی شست رویش، بروشن سرشک****چه دارو دهد مردگان را پزشک

بسی ریخت در کام آن تشنه آب****بسی قصه گفت و نیامد جواب

نخندید زان گریهٔ زار زار****نیاویخت از گوش، آن گوشوار

ننوشید یک قطره زان آب پاک****نگشت آن تن سوخته، تابناک

ز امیدها، جز خیالی نماند****ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب****بشکرانه، از تشنگان رخ متاب

بزردگان، مومیائی فرست****که تیرگی، روشنائی فرست

چو رنجور بینی، دوائیش ده****چو بی توشه یابی، نوائیش ده

همیشه تو را توش این راه نیست****برو، تا که تاریک و بیگاه نیست

گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار****کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار

گلزار، خانهٔ گل و ریحان و سوسن است****آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار

پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند****در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار

با من ترا چه دعوی مهر است و همسری****ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار

در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت****شاد آن گلی، که خار و خسش نیست در جوار

گه دست میخراشی و گه جامه میدری****با چون توئی، چگونه توان بود سازگار

پاکی و تاب چهرهٔ من، در تو نیست هیچ****با آنکه باغبان منت بوده آبیار

شبنم، هماره بر ورقم بوسه می‌زند****ابرم بسر، همیشه گهر میکند نثار

در زیر پا نهند ترا رهروان ولیک****ما را بسر زنند، عروسان گلعذار

دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی****بی‌موجبی، چرا ز تو هر کس کند فرار

خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای****آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار

ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم****گر عاقلی، مخند بافتاده، زینهار

گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد****بیهوده بود زحمت امید و انتظار

یکروز آرزو و هوس بیشمار بود****دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار

با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست****بس روزها، که با منت افتاده است کار

از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی****آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار

تا درزی بهار، باری تو جامه دوخت****بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار

هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک****گلچین بسی نهفته درین سبزه مرغزار

از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست****نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
آنکو ترا فروغ و صاف و جمال داد****در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب****از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست****در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن****بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ****از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد****پرورد گر یکی، دگری را بکشت‌زار
ما را بسر فکند و ترا برفراشت سر****ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار
آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود****تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من****با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است****از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست****بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار
آنان کازین کبود قدح، باده میدهند****خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است****در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک****گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد****ترسم، تو نیز دیر نمانی بشاخسار
خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند****تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی****جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
پروین، ستم نمیکند ار باغبان دهر****گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت****کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خاک خندید که منظوری هست****خیره با هم ننشستیم، ای دوست
مقصد این ره ناپیدا را****ز کسی پرس که پیدایش ازوست
همه از دولت خاک سیه است****که چمن خرم و گلشن خوشبوست
همه طفلان دبستان منند****هر گل و سبزه که اندر لب جوست
پوستین بودمت ایام شتا****چو شدی مغز، رها کردی پوست
جز تواضع نبود رسم و رهم****گر چه گلزار ز من چون مینوست
نکنم پیروی عجب و هوی****زانکه افتادگیم خصلت و خوست
تو، بدلجوئی خود مغروری****نشنیدی که فلک، عربده‌جوست
من اگر تیره و گر ناچیزم****هر چه را خواجه پسندد، نیکوست
گل بی خاک نخواهد روئید****خاک، هر سوی بود، گل زانسوست
خلقت از بهر تنی تنها نیست****چشم گر چشم شد، ابرو ابروست

همگی خاک شویم آخر کار****همچو آن خاک که در برزن و کوست
برگ گل یا بر گلرخساری است****خاک و خشتی که ببرج و باروست
تکیه بر دوستی دهر، مکن****که گهی دوست، دگر گاه عدوست
مشو ایمن که گل صد برگم****که تو صد برگی و گیتی صد روست
گرچه گرد است بدیدن گردو****نه هر آن گرد که دیدی، گردوست
گوی چوگان فلک شد سرما****زانکه چوگان فلک، اینش گوست
همه، ناگاه گلوگیر شوند****همه را، لقمهٔ گیتی به گلوست
کشتی بحر قضا، تسلیم است****اندرین بحر، نه کشتی، نه کروست
کوش تا جامهٔ فرصت ندری****درزی دهر، نه آگه ز رفوست
تا تو آبی به تکلف بخوری****نه سبوئی و نه آبی به سبوست
غافل از خویش مشو، یک سر موی****عمر، آویخته از یک سر موست

گل و شبنم

گلی، خندید در باغی سحرگاه****که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادند ایمنی از دستبردم****شکفتم روز و وقت شب فسردم
ندیدندم بجز برگ و گیا، روی****نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
در آغوش چمن، یکدم نشستم****زمان دلربائی، دیده بستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب****نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با آشنائی****نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مای بودم****عروس عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فزودند****بدین تردستی از دستم ربودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست****حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد****درین سوداگری، چون من زیان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش****بخندید و ببوسیدش بناگوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم****بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار****ترا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مهد گلستان****سحر خندید گل، شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم****نمیماند بجز یک لحظه شبنم
چه خوش بود ار صفای ژاله میماند****جمال یاسمین و لاله میماند
جهان، یغما گر بس آب و رنگ است****مرا هم چون تو وقت، ایدوست، تنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم****رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو اشک، از چشم گردون افتادم****به رخسار خوش گل، بوسه دادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد****بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشد

اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود****خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود

چو بر برگ گلی، یکدم نشستم****ز گیتی خوشدلم، هر جا که هستم

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست****کسی را، خوبی از من بیشتر نیست

نرنجیدم ز سیر چرخ گردان****درونم پاک بود و روی، رخشان

چو گفتندم بیارام، آرمیدم****چو فرمودند پنهان شو، پریدم

درخشیدم چو نور اندر سیاهی****برفتم با نسیم صبحگاهی

نه خندیدم به بازیهای تقدیر****نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر

اگر چه یک نفس بودیم و مردیم****چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

بما دادند کالای وجودی****که برداریم ازین سرمایه سودی

گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه****که سگان خویشند با گرگان، همه

از چه گشتستیم ما از هم بری****خوی کردستیم با خیره‌سری

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد****کار ما تزویر و ریو و رنگ شد

نگذری تو هیچگاه از کوی ما****ننگری جز خشمگین، بر روی ما

اولین فرض است خویشاوند را****که بجوید گمشده پیوند را

هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو****نه عیادت کردی و نه جستجو

ماهها نالیدم از تب، زار زار****هیچ دانستی چه بود آن روزگار

بارها از پیری افتادم ز پا****هیچ از دستم گرفتی، ای فتی

روزها صیاد، ناهارم گذاشت****هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت

این چه رفتار است، ای یار قدیم****تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

از پی یک بره، از شب تا سحر****بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبه یک گوسفند****بارها ما را رسانیدی گزند

آفت گرگان شدی در شهر و ده****غیر، صد راه از تو خویشاوند به

گفت، این خویشان وبال گردنند****دشمنان دوست، ما را دشمنند

گر ز خویشان تو خوانم خویش را****کشته باشم هم بز و هم میش را

ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم****کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار، پوست****خواه دشمن بود خائن، خواه دوست

با سخن، خود را نمیبایست باخت****خلق را از کارشان باید شناخت

غیر، تا همراه و خیراندیش تست****صد ره ار بیگانه باشد، خویش تست

خویش بد خواهی، که غیر از بد نخواست****از تو بیگانه است، پس خویشی کجاست

رو، که این خویشی نمی‌آید بکار****گله از ده رفت، ما را واگذار

گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی****بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست

چو سرخ جامهٔ من، هیچ طفل جامه نداشت****بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست

خلیقه گفت که استاد یافت بهبودی****نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست

ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم****هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست

برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند****مبرهن است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست****هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

بغیر نقش خوش کودکی نمی‌بینی****بنقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست

ترا بس است همین برتری، که بر در تو****بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج****غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست

هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو****هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست

کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد****ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست

نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی****ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست

نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی****بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست

ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا****بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست

طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر****جز آستانهٔ پندار، سجده‌گاهی نیست

قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر****تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست

شهود محکمهٔ پادشاه، دیوانند****ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست

تو، در گذر گه خلق خدای نکندی چاه****به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست

تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای****درین جریدهٔ نو، صفحهٔ سیاهی نیست

به پیش پای تو، گر خاک و گر زر است، چه فرق****بچشم بی طمعت، کوه پر کاهی نیست

در آن سفیه که آز و هوی‌ست کشتیبان****غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست

کسیکه دایهٔ حرصش بگاهواره نهاد****بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست

ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است****وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

گنج درویش

دزد عیاری، بفکر دستبرد****گاه ره میزد، گهی ره میسپرد

در کمین رهنوردان مینشست****هم کله میبرد و هم سر میشکست

روز، میگردید از کوئی بکوی****شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی

از طمع بودش بدست اندر، کمند****بر همه دیوار و بامش میفکند

قفل از صندوق آهن میگشود****خفته را پیراهن از تن می‌ربود

یک شبی آن سفلهٔ بی ننگ و نام****جست ناگاه از یکی کوتاه بام

باز در آن راه کج بنهاد پای****رفت با اهریمن ناخوب رای
این چنین رفتن، بچاه افتادن است****سرنگون از پرتگاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند****شیرها بی ناخن و دندان شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند****که ترا در یک نفس، بی پا کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد****این چنین مزدور، اینش مزد شد
شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ****تا کند با حیله، دستی چند رنگ
دید اندر ره، دری را نیمه‌باز****شد درون و کرد آن در را فراز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش****در عجب شد گربه از آهستگیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید****فقر را در خانه، صاحبخانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق****بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه****نامی از هستی بجز اطلاق نه
در شکسته، حجره و ایوان سیاه****نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
پایه و دیوار، از هم ریخته****بام ویران گشته، سقف آویخته
در کناری، رفته درویشی بخواب****شب لحافش سایه و روز آفتاب
بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر****هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک****روح در تن، لیک از پندار پاک
جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز****راه دل روشن، در تحقیق باز
خاطرش خالی ز چون و چندها****فارغ از آلایش پیوندها
نه سبوئی و نه آبی در سبو****این چنین کس از چه میترسد، بگو
حرص را در زیر پای افکنده بود****کشتهٔ آزند خلق، او زنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت****فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد****در فتاد و خفته زان بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ****که نماند از هستی من، نیم دانگ
دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد****تو بر آر از جانش، ای خلاق، گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر****جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
هر چه عمری گرد کردم، دزد برد****کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس****مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم****موزه از پا، بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم****سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست، آن سیه کار لیم****راه او بر بند، ای حی قدیم
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم****برگ و ساز روزگار پیریم
ای دریغ آن خرقهٔ خز و سمور****که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کلاه و پوستین****ای دریغا آن کمربند و نگین

سر بگردید از غم و دل شد تباه****ای خدا، با سر دراندازش بچاه

آنچه از من برد، ای حق مجیب****میستان از او به دارو و طبیب

دزد شد زان بوالفضولی خشمگین****بازگشت و فوطه را زد بر زمین

گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود****آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود

تو چه داری غیر ادبار، ای دغل****ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل

چند میگوئی ز جاه و مال و گنج****تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج

دزدتر هستی تو از من، ای دنی****رهزن صد ساله را، ره میزنی

بسکه گفتی، خرقه کو و فرش کو****آبرویم بردی، ای بی‌آبرو

ای دروغ و شر و تهمت، دین تو****بر تو برمی‌گردد، این نفرین تو

فقر میبارد همی زین سقف و بام****نه حلال است اندر اینجا، نه حرام

دزد گردون، پرده بردست از درت****بخت، بنشاندست بر خاکسترت

من چه بردم، زین سرای آه و سوز****تو چه داری، ای گدای تیره‌روز

گفت در ویرانهٔ دهر سپنج****گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج

گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو****ما همین داریم از زشت و نکو

کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود****عالم ما، اندرین یک گوشه بود

هر چه هست، اینست در انبان ما****گوی ازین بهتر نزد چوگان ما

از قباهائی که اینجا دوختند****غیر ازین، چیزی بما نفروختند

داده زین یک فوطه ما را، روزگار****هم ضیاغ و هم حطام و هم عقار

ساعتی فرش و زمانی بوریاست****شب لحافست و سحرگاهان رداست

گاه گردد ابره و گاه آستر****گه ز بام آویزمش، گاهی ز در

پوستینش میکنم فصل شتا****سفره‌ام این است، هر صبح و مسا

روزها، چون جبه‌اش در بر کنم****شب ز اشکش غرق در گوهر کنم

از برای ما، درین بحر عمیق****غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق

هر گهر خواهی، درین یک معدنست****خرقه و پاتابه و پیراهن است

ثروت من بود این خلقان، از آن****اینهمه بر سر زدم، کردم فغان

در ره ما گمرهان بی‌نوا****هر زمان، ره میزند دزد هوی

گر که نور خویش را افزون کنی****تیرگی را از جهان بیرون کنی

کار دیو نفس، دیگر گون شود****زین بساط روشنی، بیرون شود

گر سیاهی را کنی با خود شریک****هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون****نور تو باشد ز هر ظلمت فزون

آز دزد است و ربودن کار اوست****چیره‌دستی، رونق بازار اوست

او نشست آسوده و خفتیم ما****او نهفت اندیشه و گفتیم ما

آخر این طوفان، کروی جان برد****آنچه در کیسه است در دامان برد

آخر، این بیباک دزد کهنه‌کار***از تو آن دزدد، که بیش آید بکار

نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند***جز ببام دل، نیندازد کمند

تا نیفتادی، درین ظلمت ز پای***روشنی خواه از چراغ عقل و رای

آدمیخوار است، حرص خودپرست***دست او بر بند، تا دستیت هست

گرگ راه است، این سیه دل رهنمای***بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای

هر که با اهریمنان دمساز شد***در همه کردارشان انباز شد

این پلنگ آنگه بیوبارد ترا***که تن خاکی زبون دارد ترا

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک***صبحدم از چشم یتیمی چکید

برد بسی رنج نشیب و فراز***گاه در افتاد و زمانی دوید

گاه درخشید و گهی تیره ماند***گاه نهان گشت و گهی شد پدید

عاقبت افتاد بدامان خاک***سرخ نگینی بسر راه دید

گفت، که ای، پیشه و نام تو چیست***گفت مرا با تو چه گفت و شنید

من گهر ناب و تو یک قطره آب***من ز ازل پاک، تو پست و پلید

دوست نگردند فقیر و غنی***یار نباشند شقی و سعید

اشک بخندید که رخ بر متاب***بی سبب، از خلق نباید رمید

داد بهر یک، هنر و پرتوی***آنکه در و گوهر و اشک آفرید

من گهر روشن گنج دلم***فارغم از زحمت قفل و کلید

پرده‌نشین بودم ازین پیشتر***دور جهان، پرده ز کارم کشید

برد مرا باد حوادث نوا***داد تو را، پیک سعادت نوید

من سفر دیده ز دل کرده‌ام***کس نتوانست چنین ره برید

آتش آهیم، چنین آب کرد***آب شنیدید کز آتش جهید

من بنظر قطره، بمعنی یمم***دیده ز موجم نتواند رهید

همنفسم گشت شبی آرزو***همسفرم بود، صباحی امید

تیرگی ملک تنم، رنجه کرد***رنگم از آن روی، بدینسان پرید

تاب من، از تاب تو افزونتر است***گر چه تو سرخی بنظر، من سپید

چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ***نور من، از روشنی دل رسید

نکته درینجاست، که ما را فروخت***گوهری دهر و شما را خرید

کاش قضایم، چو تو برمیفراشت***کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ***سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ

چنین پرسید سنگ از لعل رخشان****که از تاب که شد، چهرت فروزان

بدین پاکیزه‌روئی، از کجائی****که دادت آب و رنگ و روشنائی

درین تاریک جا، جز تیرگی نیست****بتاریکی درون، این روشنی چیست

بهر تاب تو، بس رخشندگیهاست****در این یک قطره، آب زندگیهاست

بمعدن، من بسی امید راندم****تو گر صد سال، من صد قرن ماندم

مرا آن پستی دیرینه بر جاست****فروغ پاکی، از چهر تو پیداست

بدین روشن دلی، خورشید تابان****چرا با من تباهی کرد زینسان

مرا از تابش هر روزه، بگداخت****ترا آخر، متاع گوهری ساخت

اگر عدل است، کار چرخ گردان****چرا من سنگم و تو لعل رخشان

نه ما را دایه ایام پرورد****چرا با من چنین، با تو چنان کرد

مرا نقصان، تو را افزونی آموخت****ترا افروخت رخسار و مرا سوخت

ترا، در هر کناری خواستاریست****مرا، سرکوبی از هر رهگذریست

ترا، هم رنگ و هم ار زندگی هست****مرا زین هر دو چیزی نیست در دست

ترا بر افسر شاهان نشانند****مرا هرگز نپرسند و ندانند

بود هر گوهری را با تو پیوند****گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند

من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز****تو زینسان دلفروز و من بدین روز

بنرمی گفت او را گوهر ناب****جوابی خوبتر از در خوشاب

کزان معنی مرا گرم است بازار****که دیدم گرمی خورشید، بسیار

از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ****که بس خونابه خوردم در دل سنگ

از آن ره، بخت با من کرد یاری****که در سختی نمودم استواری

به اختر، زنگی شب راز میگفت****سپهر، آن راز با من باز میگفت

ثریا کرد با من تیغ‌بازی****عطارد تا سحر، افسانه‌سازی

زحل، با آنهمه خونخواری و خشم****مرا میدید و خون میریخت از چشم

فلک، بر نیت من خنده میکرد****مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد

سهیلم رنجها میداد پنهان****بفکرم رشکها میبرد کیهان

نشستی ژاله‌ای، هر گه بکهسار****بدوش من گرانتر میشدی بار

چنانم میفشردی خاره و سنگ****که خونم موج میزد در دل تنگ

نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن****نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن

بدان درماندگی بودم گرفتار****که باشد نقطه اندر حصن پرگار

گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید****گهی سیلم، بگوش اندر خروشید

زبونیها ز خاک و آب دیدم****ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم

جدی هر شب، بفکر بازئی چند****بمن میکرد چشم اندازئی چند

ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر****کواکب برجها دادند تغییر

دگرگون گشت بس روز و مه و سال***مرا جاوید یکسان بود احوال

اگر چه کار بر من بود دشوار***بخود دشوار می‌نشمردمی کار

نه دیدم ذره‌ای از روشنائی***نه با یک ذره، کردم آشنائی

نه چشمم بود جز با تیرگی رام***نه فرق صبح میدانستم از شام

بسی پاکان شدند آلوده دامن***بسی برزیگران را سوخت خرمن

بسی برگشت، راه و رسم گردون***که پا نگذاشتیم ز اندازه بیرون

چو دیدندم چنان در خط تسلیم***مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم

بگفتندم ز هر رمزی بیانی***نمودندم ز هر نامی نشانی

ببخشیدند چون تابی تمامم***بدخشی لعل بنهادند نامم

مرا در دل، نهفته پرتوی بود***فروزان مهر، آن پرتو بیفزود

کمی در اصل من میبود پاکی***شد آن پاکی، در آخر تابناکی

چو طبعم اقتضای برتری داشت***مرا آن برتری، آخر برافراشت

نه تاب و ارزش من، رایگانی است***سزای رنج قرنی زندگانی است

نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است***که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن***نه هر کان نیز دارد لعل روشن

یکی غواص، درجی گران بود***پر از مشتی شبه دیدش، چو بگشود

بگو این نکته با گوهر فروشان***که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل***در فکند، از گفتهٔ رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه***گفت کای فرزند خرد بی‌گناه

گر فراموشت کند لطف خدای***چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت بیاد***آب خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است***رهرو ما اینک اندر منزل است

پردهٔ شک را برانداز از میان***تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آنچه را انداختی***دست حق را دیدی و نشناختی

در تو، تنها عشق و مهر مادری است***شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است

نیست بازی کار حق، خود را مباز***آنچه بردیم از تو، باز آریم باز

سطح آب از گاهوارش خوشتر است***دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است

رودها از خود نه طغیان میکنند***آنچه میگوئیم ما، آن میکنند

ما، بدریا حکم طوفان میدهیم***ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم

نسبت نسیان بذات حق مده***بار کفر است این، بدوش خود منه

به که برگردی، بما بسپاریش***کی تو از ما دوست‌تر میداریش

نقش هستی، نقشی از ایوان ماست***خاک و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری میرود***از پی انجام کاری میرود

ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم***ما، بسی بی توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست، هر کس بینواست***آشنا با ماست، چون بی آشناست

ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند***عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند

سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت***زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتئی زاسیب موجی هولناک***رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تند بادی، کرد سیرش را تباه***روزگار اهل کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سکان نماند***قوتی در دست کشتیبان نماند

ناخدایان را کیاست اندکی است***ناخدای کشتی امکان یکی است

بندها را تار و پود، از هم گسیخت***موج، از هر جا که راهی یافت ریخت

هر چه بود از مال و مردم، آب برد***زان گروه رفته، طفلی ماند خرد

طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت***بحر را چون دامن مادر گرفت

موجش اول، وهله، چون طومار کرد***تند باد اندیشهٔ پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن***این بنای شوق را، ویران مکن

در میان مستمندان، فرق نیست***این غریق خرد، بهر غرق نیست

صخره را گفتم، مکن با او ستیز***قطره را گفتم، بدان جانب مریز

امر دادم باد را، کان شیرخوار***گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم بزیرش نرم شو***برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم، برویش خنده کن***نور را گفتم، دلش را زنده کن

لاله را گفتم، که نزدیکش بروی***ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی

خار را گفتم، که خلخالش مکن***مار را گفتم، که طفلک را مزن

رنج را گفتم، که صبرش اندک است***اشک را گفتم، مکاهش کودک است

گرگ را گفتم، تن خردش مدر***دزد را گفتم، گلوبندش مبر

بخت را گفتم، جهانداریش ده***هوش را گفتم، که هشیاریش ده

تیرگیها را نمودم روشنی***ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و ناایمن شدند***دوستی کردم، مرا دشمن شدند

کارها کردند، اما پست و زشت***ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه***چاهها کندند مردم را براه

روشنیها خواستند، اما ز دود***قصرها افراشتند، اما به رود

قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس***دزدها بگماشتند از بهر پاس

جامها لبریز کردند از فساد***رشته‌ها رشتند در دوک عناد

درسها خواندند، اما درس عار***اسبها راندند، اما بی‌فسار

دیوها کردند دربان و وکیل***در چه محضر، محضر حی جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک***در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال***توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی، شد بلند***شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا***تا رهید از مرگ، شد صید هوی
آخر، آن نور تجلی دود شد***آن یتیم بی گنه، نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی***خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ***شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته***وز شراری، خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند***برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای***سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز***خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ***تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین میپروریم***دوستان را از نظر، چون میبریم
آنکه با نمرود، این احسان کند***ظلم، کی با موسی عمران کند
این سخن، پروین، نه از روی هوی ست***هر کجا نوری است، ز انوار خداست

از یک غزل

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت***سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود***ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک***فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید***آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند***بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد***این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت***میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر***کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو***در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام***دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان***کای کودکان خرد، گه کارکردن است
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را***اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد***گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است

درمانده نیستید، شما را بقدر خویش****هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است

پنهان، ز خوشه‌ای بربائید دانه‌ای****در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است

فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست****گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است

گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است****چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است

بی من ز لانه دور نگردید هیچ یک****تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طائران شکاری، نهان شوید****گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است

جز بانگ فتنه، هیچ بگوشم نمیرسد****یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است

نخجیرگاهها و کانها و تیرهاست****سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است

با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید****آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است

هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی****رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است

از خون صدهزار چو ما طائر ضعیف****هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است

از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود****هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است

پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است****پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود****افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است

هر نقطه را، بدیدهٔ تحقیق بنگرید****صیاد را علامت خونین بدامن است

از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل****کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است

با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است****بال و پر شما، نه برای پریدن است

ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت****پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است

گر به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم****ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ****گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست****آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی****نظر کرد روزی، بگسترده دامی

بسان ره اهرمن، پیچ پیچی****بکدار نطعی، ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش، عیان گیروداری****همه نقش زیباش، روشن ظلامی

بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی****بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی

بپهلوش، صیاد ناخوبرویی****بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن****نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی****گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه، آگاه مرغ دانا****بصیاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست****که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا، سرائی است آباد و ایمن****فرود آی از بهر گشت و خرامی

خریدار ملک امان شو، چه حاصل****ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن****که مشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند بغیر از پر و استخوانی****از آن کو نهد سوی این خانه گامی

نبندیم چشم و نیفتیم در چه****نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی

بداman و دست تو، هر قطرهٔ خون****مرا داده است از بلائی پیام

فریب جهان، پخته کردست ما را****تو، آتش نگه‌دار از بهر خامی

مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت****مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی****گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم****گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم****گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب****گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان****گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم****گفت: پوسیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه****گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی****گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را****گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای****از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای

کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است****وز درون، تاریکی و دود و دم است

فصل باران است و برف و سیل و باد****ناگه این دیوار خواهد اوفتاد

ای که در این خانه صاحبخانه‌ای****هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای

نیست، میدانم ترا انبار و توش****پس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش

از برای کار خود، پائی بزن****نوبت تدبیر شد، رائی بزن

زندگانی، جز معمائی نبود****وقت، غیر از خوان یغمائی نبود

تا نپیمائی ره سعی و عمل****این معما را نخواهی کرد حل

هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم****هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم

تو ز اول سست کردی پایه را****سود، اندک بود اندک مایه را

نیست خالی، دوش ما از بار ما****کوشش اندر دست ما، افزار ما

گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم****از کجا آن لانه را می‌ساختیم

هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد****هر که زیرک بود، او زد دستبرد

دستبردی زد زمانه هر نفس****دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس

آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب****در سبوی خویش، باید داشت آب

سرد میگردد تنور آسمان****در تنور گرم، باید پخت نان

مور، تا پی داشت در پا، سرفشاند****چون تو، اندر گوشه عزلت نماند

مادر من، گفت در طفلی بمن****رو، بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد****جنس ما را نیست، خرد و سالخورد

بس بزرگست این وجود خرد ما****وقت دارد کار و خواب و خورد ما

خرد بودیم و بزرگی خواستیم****هم در افتادیم و هم برخاستیم

مور خوارش گفت، کای یار عزیز****گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز

نیک دانستم که اندر دوستی****همچو مغز خالص بی پوستی

یک نفس، بنای این دیوار باش****در خرابیهای ما، معمار باش

این بنا را ساختیم، اما چه سود****خانه بی صحن و سقف و بام بود

مهره تدبیر، دور انداختیم****زان سبب، بردی تو و ما باختیم

کیست ما را از تو خیراندیش تر****کاشکی می‌آمدی زین پیشتر

گر باین ویرانه، آبادی دهی****در حقیقت، داد استادی دهی

فکر ما، تعمیر این بام و فضاست****هر چه پیش آید جز این، کار قضاست

تو طبیب حاذق و ما دردمند****ما در این پستی، تو در جای بلند

تا که بر می‌آیدت کاری ز دست****رونقی ده، گر که بازاری شکست

مور مغرور، این حکایت چون شنید****گفت، تا زود است باید رفت و دید

پای اندر ره نهاد، آمد فرود****گر چه رفتن بود و برگشتن نبود

کار را دشوار دید، از کار ماند****در عجب زان راه ناهموار ماند

مور طفل، اما حوادث پیر بود****احتمال چاره‌جوئی دیر بود

دام محکم، ضعف در حد کمال****ایستادن سخت و برگشتن محال

از برای پایداری، پای نه****بهر صبر و بردباری، جای نه

چونکه دید آن صید مسکین، مور خوار****گفت: گر کارآگهی، اینست کار

خانه ما را نمیکردی پسند****بد پسند است، این وجود آزمند

تو بدین طفلی، که گفت استاد شو****باد افکن در سر و بر باد شو

خوب لغزیدی و گشتی سرنگون****خوب خواهیمت مکید، این لحظه خون

بسکه از معماری خود، دم زدی****خانه تدبیر را، بر هم زدی

دام را اینگونه باید ساختن****چون تو خودبین را بدام انداختن

عیب کردی، این ره لغزیده را****طاس را دیدی، ندیدی بنده را

من هزاران چون تو را دادم فریب****زان فریب، آگه شوی عما قریب

هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست****هیچ گفتی در پس این پرده چیست

دیده را بستی و افتادی بچاه****ره شناسا، این تو و این پرتگاه

طاس لغزنده است، ای دل، آز تو****مبتلائی، گر شود دمساز تو

زین حکایت، قصهٔ خود گوشدار****تو چو موری و هوی چون مورخوار

چون شدی سرگشته در تیه نیاز****با خبر باش از نشیب و از فراز

تا که این روباه رنگین کرد دم****بس خروس از خانه‌داران گشت گم

پا منه بیرون ز خط احتیاط****تا چو طومارت، نپیچاند بساط

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت****گه مناظره، یک روز بر سر گذری

یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای****من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری

بگفت، من بچکیدم ز پای خارکنی****ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری

جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم****چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند****تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری

ز ما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست****بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری

براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم****که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری

در اوفتیم ز رودی میان دریائی****گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری

بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است****توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری

برای همرهی و اتحاد با چو منی****خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری

تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود****من از خمیدن پشتی و زحمت کمری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام****مرا به آتش آهی و آب چشم تری

تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی****من از نکوهش خاری و سوزش جگری

مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد****چرا که در دل کان دلی، شدم گهری

قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد****کدام قطرهٔ خون را، بود چنین هنری

درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست****ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری

ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد****اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم و پیره‌زن، اینقدر خون دل نخورند****اگر بخانهٔ غارتگری فتد شرری

بحکم نا حق هر سفله، خلق را نکشند****اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری

درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت****اگر که دست مجازات، میزدش تبری

سپهر پیر، نمیدوخت جامهٔ بیداد****اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری

اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار****بجای او ننشیند بزور ازو بتری

مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار****کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار

همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا****هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار

غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان****پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار

سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا****تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار

از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند****جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار

کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد****آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار

از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج****بی موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار

آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن****چالاک باش همچو من، اندر زمان کار

از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای****از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار

ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن****مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار

من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام****هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام****گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار

از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی****من صبح موش صید کنم، شام سوسمار

همواره در گذرگه خلقی، تو تیره‌روز****هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه****از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج****شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار

بیهش چه خوانیم، که ندیدست هیچ کس****مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار

من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی****از پا دراوفتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک****ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار

غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی****در رهگذر من نبود دام و گیر و دار

من، تن بخاک میکشم و بار میبرم****از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار

کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ****زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار

جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای****با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم****در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است****از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار

ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی****گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، ترا هم کندن فسون****صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار

ای بی‌خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند****هرگز نبوده‌است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی مرا نکشد هیچگه بعمد****ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار

با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون****از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار

جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها****جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

نا آزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت****از عدالتخانه بیرون برد رخت

هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند****محضرش، خالی ز عمرو زید ماند
مدعی، دیگر نیامد بر درش****ماند گرد آلود، مهر و دفترش
دادخواه و مردم بیدادگر****هر دو، رو کردند بر جای دگر
آن دکان عجب شد بی مشتری****دیگری برداشت کار داوری
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند****آن متاع زرق، بی بازار ماند
کس نمیورد دیگر نامه‌ای****بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود****صحبتی از بدره‌های زر نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش****از میان برخاست، صلح و کشمکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم****حرف قیم، دعوی طفل یتیم
بر نمیورد بزاز دغل****طاقه کشمیری، از زیر بغل
زر، دگر ننهاد مرد کم فروش****زیر مسند، تا شود قاضی خموش
چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش****عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
گفت، دکان مرا ایام بست****دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
تو بمسند برنشین جای پدر****هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
هر چه باشد، باز نامش مسند است****گر زیانش ده بود، سودش صد است
گر بدانی راه و رسم کار را****گرم خواهی کرد این بازار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای****بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
آگهی، از حکم و از فتوای من****از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست****وانکه میبایست بارش برد، کیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای****هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من****ای پسر، دامی بنه چون دام من
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است****گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر****هر چه از مظلوم میخواهی بگیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل****گر سند خواهند، باید کرد جعل
در رواج کار خود، چون من بکوش****هر که را پر شیرتر بینی، بدوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم****خدمت هر کس بقدر او کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست****شامگه برگشت، خون آلوده دست
گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه****روستائی زاده‌ای آمد ز راه
کرد نفرین بر کسان کدخدای****که شبانگه ریختندم در سرای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد****کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند****بره‌ام کشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری است****دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
گفتم این فکر محال از سر بنه****داوری گر نیک خواهی، زر بده

گفت، دیناری مرا در کار نیست****گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست

من همی گفتم بده، او گفت نی****او همی رفت و منش رفتم ز پی

چون درشتی کرد با من، کشتمش****قصه کوته گشت، رو در هم مکش

گر تو میبودی به محضر، جای من****همچو من، کوته نمیکردی سخن

چونکه زر میخواستی و زر نداشت****گفته‌های او اثر دیگر نداشت

خیره سر میخواندی و دیوانه‌اش****میفرستادی به زندانخانه‌اش

تو، به پنبه میبری سر، ای پدر****من به تیغ این کار کردم مختصر

آن چنان کردم که تو میخواستی****راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان، چون خدا نشناختند****سنگشان هر جا که رفت انداختند

نا اهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید****خار، آن گل دید و رو در هم کشید

کز چه روئیدی به پیش پای ما****تنگ کردی بی ضرورت، جای ما

سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد****زشتی رویت، فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود****این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود

حجلت است، این شاخهٔ بی‌بار تو****عبرت است، این برگ ناهموار تو

کاش بر میکند، زین مرزت کسی****کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری****هر که هستی، مایهٔ دردسری

ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم****گر که در آبیم و گر در آتشیم

شبنمی گر میچکد، بر روی ماست****نکهتی گر میرسد، از بوی ماست

چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند****لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند

دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام****هیچ ننهادند نزدیک تو گام

تو همه عیبی و ما یکسر هنر****ما سرافرازیم و تو بی پا و سر

گل بدو خندید کای بی مهر دوست****زشتروئی، لیک گفتارت نکوست

همنشین چون توئی بودن، خطاست****راست گفتی آنچه گفتی، راست راست

گلبنی کاندر بیابانی شکفت****یاوه‌ای گر خار بر روی گفت، گفت

می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی****میکشیدیم از تفاخر دامنی

تا میان خار و خاشاک اندریم****کس نداند کز شما نیکوتریم

ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم****از کجا دامان تو آلوده‌ایم

صبحت گل، رنجه دارد خار را!****خیرگی بین، خار ناهموار را!

خار دیدستی که گل دید و رمید****گل شنیدستی که شد خار و خلید

ما فرومایه نبودیم از ازل****تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل

همنشینان تو خارانند و بس****گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس

پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم****تو چه میدانی چه‌ایم و کیستیم

چون کسی نا اهل را اهلی شمرد****گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد

ما که جای خویش را نشناختیم****خویشتن را در بلا انداختیم

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری****که چون است با پیریت زندگانی

بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم****که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو، به کز توانائی خویش گوئی****چه میپرسی از دوره ناتوانی

جوانی نکودار، کاین مرغ زیبا****نماند در این خانه استخوانی

متاعی که من رایگان دادم از کف****تو گر میتوانی، مده رایگانی

هر آن سرگرانی که من کردم اول****جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی

چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم****که بازی است، بی‌مایه بازارگانی

از آن برد گنج مرا، دزد گیتی****که در خواب بودم گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشین‌روان نوشت که خلق****ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند

شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند****چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند

چرا کنند کم از دسترنج مسکینان****چرا به مظلمه، افزون بمال و جاه کنند

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست****چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند

به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای****سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند

جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست****بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند

زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر****به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند

اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز****هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد****دروغگو و بداندیش را گواه کنند

بسمع شه نرسانند حاسدان قوی****تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند

بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک****بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان****ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند

بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب****نشسته‌اند که نفرین بپادشاه کنند

از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی****بیک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است****صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند

چو شاه جور کند، خلق در امید نجات****همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه****چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش****چنین معامله را بهر انتباه کنند

تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران****بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی****فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم****کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست****پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت****این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است****این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است****آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن****تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود****کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی****ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست****هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست****برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگر نه، بی‌سبب از دست من چه منالی****ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت****گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل****خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی****چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم****مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار****چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی****بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم****بغیر من، که تهی از خیال خویشتن است
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد****جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن****نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد****عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست****فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید****شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تحمل گرما و قرنها سختی است****اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

نغمهٔ خوشه‌چین

از درد پای، پیرزنی ناله کرد زار****کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم

برخوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت****عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم

دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر****من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم

سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند****ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم

هستی، وبال گردن من شد ز کودکی****ایکاش، این وبال بگردن نداشتم

پیر شکسته را نفرستند بهر کار****من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم

از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود****من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم

صد معدن است در دل هر سنگ کوه‌بخت****من، یک گهر از این همه معدن نداشتم

فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان****آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم

گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست****یارای انتقام کشیدن نداشتم

دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت****مانا شنیده بود که ارزن نداشتم

از کلبه، خیره گربهٔ پیرم نبست رخت****دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم

بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید****من قصد از زمانه بریدن نداشتم

زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من****مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم

هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد****افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم

من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم****پروای سردی دی و بهمن نداشتم

ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید****اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم

همواره روزگار سیه دید، چشم من****آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم

دستی نماند که تا بدوزد قبای من****حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم

روزی که پند گفت بمن گردش فلک****آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست****زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد****کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه شب و روزی مرا، چون روز و شب****صحبت من، با نخ و با سوزن است

من بهر جائی که مسکن میکنم****با من آنجا بخت بد، هم مسکن است

چیره شد چون بر سیه، موی سپید****گفتم اینک نوبت دانستن است

نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای****خانهٔ درویش، از دزد ایمن است

برگشای اوراق دل را و بخوان****قصه‌های دل، فزون از گفتن است

من زبون گشتم بچنگال دو گرگ****روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است

ایستادم، گر چه خم شد پشت من****اوفتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت ز دست****چاره‌ام فردا به خواری مردن است

سر، هزاران دردسر دارد، سر است****تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است

دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است****من نمیدانستم اینجا معدن است

جامه‌ها کردم رفو، اما به تن****جامه‌ای دارم که چون پرویزن است

اینهمه جان کندن و سوزن زدن****گور خود، با نوک سوزن کندن است

هر چه امشب دوختم، بشکافتم****این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر****کار سوزن، کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت، دید****این چراغ، اکنون دگر بی روغن است

چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند****این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم، دل داشت نام****بسکه سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم، ندانستم که عمر****صد هزارش پارگی بر دامن است

گفتمش، لختی بمان بهر رفو****گفت فرصت نیست، وقت رفتن است

خیره از من زیرکی خواهد فلک****کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش، ضعف پیریم از پا فکند****گفتم این درس ز پای افتادن است

ذره ذره هر چه بود از من گرفت****دیر دانستم که گیتی رهزن است

نیست جز موی سپیدم حاصلی****کشتم ادبار است و فقرم خرمن است

من به صد خونابه، یک نان یافتم****نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است

دشمنان را دوستتر دارم ز دوست****دوست، وقت تنگدستی دشمن است

هر چه من گردن نهادم، چرخ زد****خون من، ایام را بر گردن است

خسته و کاهیده و فرسوده‌ام****هر زمانم، مرگ در پیراهن است

ارزش من، پاره‌دوزی بود و بس****این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است

من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام****این کفن، بر چشم تو پیراهن است

سوزنش صد نیش زد، این خیرگی****دستمزد دست لرزان من است

بر ستمکاران، ستم کمتر رسد****این سزای بردباری کردن است

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی****زد نغمه، بیاد عهد دیرین

خفاش برفت با سیاهی****شد پر همای روز، زرین

در چشمه، بشوق جست ماهی****شبنم بنشست بر ریاحین

شد وقت رحیل و مرد راهی****بنهاد بر اسب خویشتن، زین

هر مست که بود، هشیار است****کندند ز باغ، خار و خس را

گردید چمن، زمردین رنگ****دزدید چو دیو شب، نفس را

خوابید ز خستگی، شباهنگ****هنگام سحر، در قفس را

بشکست و پرید صید دلتنگ****بر سر نرسانده این هوس را

بر پاش رسید ناگهان سنگ****این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی****از جلوه‌گری، خور جهانتاب

بگریخت ستارۀ یمانی****از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی****جوشید ز سنگ، چشمۀ آب
وان مست شراب ارغوانی****مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خمار است****ای مرغک رام گشته در دام
برخیز که دام را گسستند****پر میزن و در سپهر بخرام
کز پر شکن تو، پر شکستند****بس چون تو، پرندگان گمنام
جستند ره خلاص و جستند****با کوشش و سعی خود، سرانجام
در گوشۀ عافیت نشستند****کوشنده همیشه رستگار است
همسایۀ باغ و بوستان باش****تا چند کناره میگزینی
چون چهرۀ صبح، شادمان باش****تا چند ملول مینشینی
هم صحبت مرغ صبح خوان باش****تا چند نژندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش****در وقت حصاد و خوشه‌چینی
آسایش کارگر ز کار است****آنگونه بپر، که پر نریزی
در دامن روزگار، سنگ است****بسیار مکن بلند خیزی
کافتادن نیک نام، ننگ است****گر صلح کنی و گر ستیزی
این نقش و نگار، ریو و رنگ است****گر سر بنهی و گر گریزی
شاهین سپهر، تیز چنگ است****صیاد زمانه، جانشکار است
بر شاخه سرخ گل، مکن جای****کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برگ گل، میارای****گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای****برگش مشکن، که سایبان است
از بامک پست، دانه مربای****کان دانه برای ماکیان است
او طائر بسته در حصار است****از میوۀ باغ، چشم بر بند
خوش نیست درخت میوه بی‌بار****با روزی خویش، باش خرسند
راهی که نه راه تست، مسپار****آنجا که پر است و حلقه و بند
دام ستم است، پای مگذار****فرض است نیازموده را پند
و آگاه نمودنش ز اسرار****یغماگر و دزد، بی‌شمار است
آذوقۀ خویش، کن فراهم****زان میوه که خشک کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم****همواره فلک نگشته یکسان
بی گل، نشد آشیانه محکم****بی پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده‌ای و ترسیم****ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است****در لانۀ دیگران منه گام
خاشاک ببر، بساز لانه****بی رنج، کسی نیافت آرام
بی سعی، نخورد مرغ دانه****زشت است ز خلق خواستن وام

تا هست ذخیره‌ای به خانه****از دست مده، بفکرت خام

امنیت ملک آشیانه****این پایه خرد، استوار است

خوش صبحدمی، اگر توانی****بر دامن مرغزار بنشین

چون در ره دور، دیر مانی****بال و پر تو، کنند خونین

گر رسم و ره فرار دانی****چون فتنه رسد، تو رخت بر چین

این نکته، چو درس زندگانی****آویزه گوش کن، که پروین

در دوستی تو پایدار است****

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد****دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد

زهد با نیت پاک است، نه با جامه پاک****ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت****خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو****بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد

هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود****باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد

گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته به خواب****بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود****تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد

گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده****آخر این در گرانمایه بهائی دارد

فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود****وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین****آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز****که تو مسکین چقدر بد بوئی

گفت، از عیب خویش بی‌خبری****زان ره از خلق، عیب میجوئی

گفتن از زشتروئی دگران****نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی****بصف سرو و لاله میروئی

یا که همبوی مشک تاتاری****یا ز ازهار باغ مینوئی

خویشتن، بی سبب بزرگ مکن****تو هم از ساکنان این کوئی

ره ما، گر کج است و ناهموار****تو خود، این ره چگونه میپوئی

در خود، آن به که نیکتر نگری****اول، آن به که عیب خود گوئی

ما زبونیم و شوخ جامه و پست****تو چرا شوخ تن نمیشوئی

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت****که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند****رهین منت گندم فروش و دهقانند
چو طائران دگر، جمله را پر و بال است****چرا برای رهائی، پری نیفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبند****همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند****جز این بساط، بساط دگر نمیدانند
شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان****عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند****نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند****بجد و جهد، گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما****هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت، این همه دانستی و ندانستی****که این قبیله گرفتار دام انسانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست****ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری****درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند****گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید****که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند
چه حیله‌ها که درین دامهای تزویرند****چه رنگها که درین نقشهای الوانند
نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت****خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی****قرار شد که زبردست را نرجانند
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم****گمان مبر که در افتادگان، گرانجانند
درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا****که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی****بمیل گر ننشینی، بجبر بنشانند
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی****مباشران قضا، میزنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند****حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند
چه آشیان شما و چه بام کوته ما****همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال****کمالها همه انجام کار، نقصانند
به تیره روز مزن طعنه، کاندرین تقویم****نوشته شد که چنین روزها فراوانند
از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت****عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند****تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست****فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

نکوهش نکوهیده

جعل پیر گفت با انگشت****که سر و روی ما سیاه مکن
گفت، در خویش هم دمی بنگر****همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن نیست****جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو، رنگ تو هست تا هستی****زین مکان، خیره عزم راه مکن

سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد***وقت شیرین خود تباه مکن

نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح پرور***وزید و کرد گیتی را معنبر
تو پنداری، ز فروردین و خرداد***بباغ و راغ، بد پیغام آور
برخسار و بتن، مشاطه کردار***عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد***سترد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری***بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر
مبارکباد گویان، در فکندند***درختان را بتارک، سبز چادر
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا***نپوشاندند رنگین حله در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه***هوا گردید مشکین و معطر
بسی شد، بر فراز شاخساران***زمرد، همسر یاقوت احمر
بتن پوشید گل، استبرق سرخ***بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لعبتان، آراسته چهر***بکردار پریرویان کشمر
چمن، با سوسن و ریحان منقش***زمین، چون صحف انگلیون مصور
در اوج آسمان، خورشید رخشان***گهی پیدا و دیگر گه مضمر
فلک، از پست رائیها مبرا***جهان، ز الوده کاریها مطهر

نهال آرزو

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای***غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای
باغبانان تو را، امسال سال خرمی است***زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم***این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد***برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای
غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است***همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است***مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست***شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
به که هر دختر بداند قدر علم آموختن***تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است
زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری***بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند***نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است***طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم***گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی****که مرا از تو تمنائی هست

من به پیوند تو یک رای شدم****گر ترا نیز چنین رائی هست

گفت فردا به گلستان باز آی****تا ببینی چه تماشائی هست

گر که منظور تو زیبائی ماست****هر طرف چهرهٔ زیبائی هست

پا بهرجا که نهی برگ گلی است****همه جا شاهد رعنائی هست

باغبانان همگی بیدارند****چمن و جوی مصفائی هست

قدح از لاله بگیرد نرگس****همه جا ساغر و صهبائی هست

نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست****نه ز زاغ و زغن آوائی هست

نه ز گلچین حوادث خبری است****نه به گلشن اثر پائی هست

هیچکس را سر بدخوئی نیست****همه را میل مدارائی هست

گفت رازی که نهان است ببین****اگرت دیدهٔ بینائی هست

هم از امروز سخن باید گفت****که خبر داشت که فردائی هست

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیکدلان****با بد و نیک جهان، ساختن است

صفت پیشروان ره عقل****آز را پشت سر انداختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد****بردن اینجا، همه را باختن است

اهرمن را بهوس، دست مبوس****کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است

عجب از گمشدگان نیست، عجب****دیو را دیدن و نشناختن است

تو زبون تن خاکی و چو باد****توسن عمر تو، در تاختن است

دل ویرانه عمارت کردن****خوشتر از کاخ برافراختن است

هرچه باداباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد****چون تو، کس تیره‌روزگار مباد

تو، پریشان ما و ما ایمن****تو، گرفتار ما و ما آزاد

همگی کودکان مهد منند****تیر و اسفند و بهمن و مراد

گه روم، آسیا بگردانم**** گه بخرمن و زم، زمان حصاد

پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق****کوتوال سپهر نفرستاد

برگها را ز چهره شویم گرد****غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

من فرستم بباغ، در نوروز****مژده شادی و نوید مراد

گاه باشد که بیخ و بن بکنم****از چنار و صنوبر و شمشاد

شد ز نیروی من غبار و برفت****خاک جمشید و استخوان قباد

گه بباغم، گهی بدامن راغ****گاه در بلخ و گاه در بغداد

تو بدینگونه بد سرشت و زبون***من چنین سرفراز و نیک نهاد

گفت، افتادگی است خصلت من***اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد

اندر آنجا که تیرزن گیتی است***ای خوش آنکس که تا رسید افتاد

همه، سیاح وادی عدمیم***منعم و بینوا و سفله و راد

سیل سخت است و پرتگاه مخوف***پایه سست است و خانه بی بنیاد

هر چه شاگردی زمانه کنی***نشوی آخر، ای حکیم استاد

رهروی را که دیو راهنماست***اندر انبان، چه توشه ماند و زاد

چند دل خوش کنی به هفته و ماه***چند گوئی ز آذر و خورداد

که، درین بحر فتنه غرق نگشت***که، درین چاه ژرف پا ننهاد

این معما، بفکر گفته نشد***قفل این راز را، کسی نگشاد

من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است***تو و ما را هر آنچه داد، او داد

هر چه معمار معرفت کوشید***نشد آباد، این خراب آباد

چون سپید و سیه، تبه شدنی است***چه تفاوت میان اصل و نژاد

چه توان خواست از مکاید دهر***چه توان کرد، هر چه باداباد

پتک ایام، نرم سازدمان***من اگر آهنم، تو گر پولاد

نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ***پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن***کاوخ از رنج دیگ و جور شرار

نه کسی میکند مرا یاری***نه رهی دارم از برای فرار

نه توان بود بردبار و صبور***نه فکندن توان ز پشت، این بار

خواری کس نخواستم هرگز***از چه رو، کرد آسمانم خوار

من کجا و بلای محبس دیگ***من کجا و چنین مهیب حصار

نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش***نتوانم دمی گرفت قرار

از چه شد بختم، این چنین وارون***از چه شد کارم، این چنین دشوار

از چه در راه من فتاد این سنگ***از چه در پای من شکست این خار

راز گفتم ولی کسی نشنید***سوختم زار و ناله کردم زار

هر چه بر قدر خلق افزودم***خود شدم در نتیجه بیمقدار

از من اندوخت طرف باغ، صفا***رونق از من گرفت فصل بهار

یاد باد آن دمی که میشستم***چهرهٔ گل بدامن گلزار

یاد باد آنکه مرغزار، ز من***لاله‌اش پود و سبزه بودش تار

رستنیها تمام طفل منند***از گل و خار سرو و بید و چنار

وقتی از کار من شماری بود***از چه بیرونم این زمان ز شمار

چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ****دهر، کار مرا نمود انکار

من، بیک جا، دمی نمی ماندم****ماندم اکنون چو نقش بر دیوار

من که بودم پزشک بیماران****آخر کار، خود شدم بیمار

من که هر رنگ شستم، از چه گرفت****روشن آئینهٔ دلم زنگار

نه صفائیم ماند در خاطر****نه فروغیم ماند بر رخسار

آتشم همنشین و دود ندیم****شعله‌ام همدم و شرارم یار

زین چنین روز، داشت باید ننگ****زین چنین کار داشت باید عار

هیچ دیدی ز کار درماند****کاردانی چو من، در آخر کار

باختم پاک تاب و جلوهٔ خویش****بسکه بر خاطرم نشست غبار

سوز ما را، کسی نگفت که چیست****رنج ما را، نخورد کس تیمار

با چنین پاکی و فروزانی****این چنینم کساد شد بازار

آخر، این آتشم بخار کند****بهوای عدم، روم ناچار

گفت آتش، از آنکه دشمن تست****طمع دوستی و لطف مدار

همنشین کسی که مست هوی ست****نشد، ای دوست، مردم هشیار

هر که در شوره‌زار، کشت کند****نبود از کار خویش، برخوردار

خام بودی تو خفته، زان آتش****کرد هنگام پختنت بیدار

در کنار من، از چه کردی جای****که ز دودت شود سیاه کنار

هر کجا آتش است، سوختن است****این نصیحت، بگوش جان بسپار

دهر ازین راهها زند بیحد****چرخ ازین کارها کند بسیار

نقش کار تو، چون نهان ماند****تا بود روزگار آینه‌دار

پردهٔ غیب را کسی نگشود****نکته‌ای کس نخواند زین اسرار

گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است****منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره‌فروش****نخریدند لؤلؤ شهوار

کس ز خنجر ندید، جز خستن****کس ز پیکان نخواست، جز پیکار

سالکان را چه کار با دیوان****طوطیان را چه کار با مردار

چند دعوی کنی، بکار گرای****هیچگه نیست گفته چون کردار

یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی****کو آنهمه عجب و خودنمائی

با حال سکوت و بهت، چونی****در عالم انزوا چرائی

آژنگ ز رخ نمیکنی دور****ز ابروی، گره نمیگشائی

معلوم نشد به فکر و پرسش****این راز که شاه یا گدائی

گر گمره و آزمند بودی****امروز چه شد که پارسائی

با ما و نه در میان مائی***وقتی ز غرور و شوق و شادی
پا بر سر چرخ می‌نهادی***بودی چو پرندگان، سبکروح
در گلشن و کوهسار و وادی***آن روز، چه رسم و راه بودت
امروز، نه سفله‌ای، نه رادی***پیکان قضا بسر خلیدت
چون شد که ز پا نیوفتادی***صد قرن گذشته و تو تنها
در گوشهٔ دخمه ایستادی***گوئی که ز سنگ خاره زادی
کردی ز کدام جام می نوش***کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که، دوختی چشم***ایام، ترا چه گفت در گوش
بند تو، که بر گشود از پای***بار تو، که برگرفت از دوش
در عالم نیستی، چه دیدی***کاینسان متحیری و خاموش
دست چه کسی، بدست بودت***از بهر که، باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش***شاید که سمند مهر راندی
نانی بگرسنه‌ای رساندی***آفت زدهٔ حوادثی را
از ورطهٔ عجز وارهاندی***از دامن غرقه‌ای گرفتی
تا دامن ساحلش کشاندی***هر قصه که گفتنی است، گفتی
هر نامه که خواندنیست خواندی***پهلوی شکستگان نشستی
از پای فتاده را نشاندی***فرجام، چرا ز کار ماندی
گوئی بتو داده‌اند سوگند***کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پر چین***بودست چو شاخه‌ای برومند
کدرست هزار مشکل آسان***بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست***بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون***بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند***زان دم که تو خفته‌ای درین غار
گردنده سپهر، گشته بسیار***بس پاک دلان و نیک کاران
آلوده شدند و زشت کردار***بس جنگ، به آشتی بدل شد
بس صلح و صفا که گشت پیکار***بس زنگ که پاک شد به صیقل
بس آینه را گرفت زنگار***بس باز و تذرو را تبه کرد
شاهین عدم، بچنگ و منقار***ای یار، سخن بگوی با یار
ای مرده و کرده زندگانی***ای زندهٔ مرده، هیچ دانی
بس پادشهان و سرافرازان***بردند بخاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان***خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرنها، چه ایام***که باغم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه، شد پست***اما تو بجای، همچنانی

بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی***شداد نماند در شماری

با کار قضا نکرد کاری***نمرود و بلند برج بابل

شد خاک و برفت با غباری***مانا که ترا دلی پریشان

در سینه تپیده روزگاری***در راه تو، اوفتاده سنگی

در پای تو، در شکسته خاری***دزدیده، بچهرهٔ سیاهت

غلتیده سرشک انتظاری***در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا بروی زانو***جا داشته کودکی سخنگو

روزیش کشیده‌ای بدامن***گاهیش نشانده‌ای به پهلو

گه گریه و گاه خنده کرده***بوسیده گهت و سر گهی رو

یکبار، نهاده دل به بازی***یک لحظه، ترا گرفته بازو

گامی زده با تو کودکانه***پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پای تو، هیچ مانده نیرو***گرد از رخ جان پاک رفتی

وین نکته ز غافلان نهفتی***اندرز گذشتگان شنیدی

حرفی ز گذشته‌ها نگفتی***از فتنه و گیر و دار، طاقی

با عبرت و بمی و بهت، جفتی***داد و ستد زمانه چون بود

ای دوست، چه دادی و گرفتی***اینجا اثری ز رفتگان نیست

چون شد که تو ماندی و نرفتی***چشم تو نگاه کرد و خفتی

قطعه

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی***جز سرزنش و بد سری خار، چه دیدی

ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو***جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی

رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت***غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل***تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند***مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی***خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من

از ندانستن من، دزد قضا آگه بود***چو تو را برد، بخندید به نادانی من

آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت***کاش میخورد غم بی‌سر و سامانی من

بسر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم***آه از این خط که نوشتند به پیشانی من

رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی***بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من

بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند***قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من

صفحهٔ روی ز انظار، نهان میدارم***تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من

دهر، بسیار چو من سربگریبان دیده است****چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من

عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری****غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند****که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من

من که قدر گهر پاک تو میدانستم****ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل میدادم****آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد****که دگر گوش نداری به نوا خوانی من

گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم****ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من!

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

اینکه خاک سیهش بالین است****اختر چرخ ادب پروین است

گر چه جز تلخی از ایام ندید****هر چه خواهی سخنش شیرین است

صاحب آنهمه گفتار امروز****سائل فاتحه و یاسین است

دوستان به که ز وی یاد کنند****دل بی دوست دلی غمگین است

خاک در دیده بسی جان فرساست****سنگ بر سینه بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد****هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و زهر جا برسی****آخرین منزل هستی این است

آدمی هر چه توانگر باشد****چو بدین نقطه رسد مسکین است

اندر آنجا که قضا حمله کند****چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن****دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنت‌گاه****خاطری را سبب تسکین است

قطعه

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم****کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست

ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم****پیران ره، بما ننمودند راه راست

قطعه – مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل****تا بداند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست

مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل****این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست

قطعه

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو****آتش چرا به خرمن پروانه میزند

سرمست، ای کبوترک ساده دل، مپر****در تیه آز، راه تو را دانه میزند

امید و نومیدی

به نومیدی، سحرگه گفت امید***که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سو دست شوقی بود بستی***بهر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سپاهی***ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی

زبونی هر چه هست و بود از تست***بساط دیده اشک آلود از تست

بس است این کار بی تدبیر کردن***جوانان را بحسرت پیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی***بدین بی مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی***رسانی هر وجودی را گزندی

باندوهی بسوزی خرمنی را***کشی از دست مهری دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت***شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دو صد راه هوس را چاه کردی***هزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست***ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست

مرا در هر دلی، خوش جایگاهیست***بسوی هر ره تاریک راهیست

دهم آزردگانرا مومیائی***شوم در تیرگیها روشنائی

دلی را شاد دارم با پیامی***نشانم پرتوی را با ظلامی

عروس وقت را آرایش از ماست***بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری***سلیمانی پدید آرم ز موری

بهر آتش، گلستانی فرستم***بهر سر گشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است***خوش آن دل کاندران نور امید است

بگفت ایدوست، گردشهای دوران***شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنائی نیست کاری***که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امید***جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدت که من امید بودم***بکردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها***چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایام بگداخت***همان ناسازگاری، کار من ساخت

چراغ شب ز باد صبحگه مرد***گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد***درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم***شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیدم ناله‌ای بودم سحرگاه***شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک***خوشند آری مرا دلهای غمناک

چو گوی از دست ما بردند فرجام***چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

گذشت امید و چون برقی درخشید***هماره کی درخشید برق امید

قطعه

بی رنج، زین پیاله کسی می نمی‌خورد****بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
تیمار کار خویش تو خودخور، که دیگران****هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

بیت

خیال آشنائی بر دلم نگذشته بود اول****نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را

بیت

بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن****که فرصتی که ترا داده‌اند، بی بدل است

بیت

دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن****تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است

بیت

طائری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد****کیفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است

بیت

با قضا، چیره زبان نتوان بود****که بدوزند، گرت صد دهن است

بیت

دور جهان، خونی خونخوارهاست****محکمهٔ نیک و بد کارهاست

ابیات پراکنده

خیال کژ به کار کژ گواهی است****سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است
به از پرهیزکاری، زیوری نیست****چو اشک دردمندان، گوهری نیست
مپوش آئینه کس را به زنگار****دل آئینه است، از زنگش نگهدار

بیت

سزای رنجبر گلشن امید، بس است****بدامن چمنی، گلبنی نشاندن

بیت

برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم****گناه دیدهٔ من بود، این خطاکاری

اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار****کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم****کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا****بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست****هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
بی زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال****این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بر بست هر پرنده در آشیان خویش****بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد****چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو****خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند****زین روی وصله کردم، از آن رو ز هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی****لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من****بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش****هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
پرویزنست سقف من، از بس شکستگی****در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت****بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای****بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام****سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت****اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند****بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید

زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گویی که ایرانی نبود****پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت می‌گذشت****زن چه بود آن روزها، گر زآن که زندانی نبود
کس چو زن اندر سیاهی قرنها منزل نکرد****کس چو زن در معبد سالوس، قربانی نبود
در عدالتخانه انصاف زن شاهد نداشت****در دبستان فضیلت زن دبستانی نبود
دادخواهیهای زن می‌ماند عمری بی‌جواب****آشکارا بود این بیداد؛ پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک****در نهاد جمله گرگی بود؛ چوپانی نبود
از برای زن به میدان فراخ زندگی****سرنوشت و قسمتی جز تنگ‌میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند****این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوک هنر****خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دکهٔ دانش فراوان بود، لیک****بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس می‌داد جان****در گلستان نام ازین مرغ گلستانی نبود

بهر زن تقلید تیه فتنه و چاه بلاست****زیرک آن زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود

آب و رنگ از علم می‌بایست، شرط برتری****با زمرد یاره و لعل بدخشانی نبود

جلوه صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست****عزت از شایستگی بود از هوسرانی نبود

ارزش پوشانده کفش و جامه را ارزنده کرد****قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود

سادگی و پاکی و پرهیز یک یک گوهرند****گوهر تابنده تنها گوهر کانی نبود

از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن****زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود

عیبها را جامه پرهیز پوشانده‌ست و بس****جامه عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود

زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و بس****پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود

زن چون گنجور است و عفت گنج و حرص و آز دزد****وای اگر آگه ز آیین نگهبانی نبود

اهرمن بر سفره تقوی نمیشد میهمان****زآن که می‌دانست کآنجا جای مهمانی نبود

پا به راه راست باید داشت، کاندر راه کج****توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود

چشم و دل را پرده میبایست اما از عفاف****چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

خسروا، دست توانای تو، آسان کرد کار****ورنه در این کار سخت امید آسانی نبود

شه نمی‌شد گردر این گمگشته کشتی ناخدای****ساحلی پیدا از این دریای طوفانی نبود

باید این انوار را پروین به چشم عقل دید****مهر رخشان را نشاید گفت نورانی نبود

جوجه نافرمان

دوست گرامی آقای رضا سیمی این شعر را برای گنجور ارسال کرده‌اند که به گفته ایشان در کتابهای فارسی بچه‌ها چاپ شده بوده و بزرگترها از آن خاطره دارند و طبق نقل ایشان شاعر آن خانم اعتصامی است.

گفت با جوجه مرغکی هشیار****که ز پهلوی من مرو به کنار

گربه را بین که دم علم کرده****گوشها تیز و پشت خم کرده

چشم خود تا به هم زنی بردت****تا کله چرخ داده‌ای خوردت

جوجه گفتا که مادرم ترسوست****به خیالش که گربه هم لولوست

گربه حیوان خوش خط وخالیست****فکر آزارجوجه هرگز نیست

سه قدم دورتر شد از مادر****آمدش آنچه گفته بود به سر

گربه ناگاه ازکمین برجست****گلوی جوجه را به دندان خست

برگرفتش به چنگ و رفت چو باد****مرغ بیچاره از پیش افتاد

گربه از پیش و مرغ از دنبال****ناله‌ها کرد زد بسی پر و بال

لیک چون گربه جوجه را بربود****ناله مادرش ندارد سود

گر تضرع کند وگر فریاد****جوجه را گربه پس نخواهد داد

ای رنجبر

تا بکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر****ریختن از بهر نان از چهر آب ای رنجبر

زینهمه خواری که بینی زافتاب و خاك و باد****چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی****چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز****وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن****تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد****کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
آنکه خود را پاك میداند ز هر آلودگی****میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
گر که اطفال تو بی شامند شبها باك نیست****خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر
گر چراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی****غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان****تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند****کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق اوست****رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاك****از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست****کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

آرزوها (۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن****دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن****پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن****تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك را چون لعل پروردن بخوناب جگر****دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن****هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل****زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی پایان علم****عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن****چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور****عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب****علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن****چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه****رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت و هفته و ماه****معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبانگه و سحرگاه****در دامن من تهیست بسیار
در راه تو کند آسمان چاه****کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام****ای گمشده عزیز، دانی

کز یاد نمیشوی فراموش****برد آنکه ترا بمیهمانی

دستیت کشید بر سر و گوش****بنواخت تو را بمهربانی

بنشاند تو را دمی در آغوش****میگویمت این سخن نهانی

در خانهٔ ما ز آفت موش****نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجهٔ تیز در شب تار****کردست گهی شکار ماهی

گشته است بحیله‌ای گرفتار****در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذرت بسوی انبار****بانو دهدت هر آنچه خواهی

در دیگ طمع، سرت دگر بار****آلود بروغن و سیاهی

چونی به زمان خواب و آرام****آنروز تو داشتی سه فرزند

از خندهٔ صبحگاه خوشتر****خفتند نژند روزکی چند

در دامن گربه‌های دیگر****فرزند ز مادرست خرسند

بیگانه کجا و مهر مادر****چون عهد شد و شکست پیوند

گشتند بسان دوک لاغر****مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری****بر بام، شبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری****افتاد و شکست کوزهٔ آب

ژولید، چو آب گشت جاری****آن موی به از سمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری****ماندی تو ز شبروی، من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام****آنجا که طبیب شد بداندیش

افزوده شود به دردمندی****این مار همیشه میزند نیش

زنهار به زخم کس نخندی****هشدار، بسیست در پس و پیش

بیغوله و پستی و بلندی****با حمله قضا نرانی از خویش

با حیله ره فلک نبندی****یغما گر زندگی است ایام

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز اشیانه****پرواز کن و پریدن آموز

تا کی حرکات کودکانه****در باغ و چمن چمیدن آموز

رام تو نمی‌شود زمانه****رام از چه شدی، رمیدن آموز

مندیش که دام هست یا نه****بر مردم چشم، دیدن آموز

شو روز بفکر آب و دانه****هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار****این لانهٔ ایمنی که داری

دانی که چسان شدست آباد****کردند هزار استواری

تا گشت چنین بلند بنیاد****دادند باوستادکاری

دوریش ز دستبرد صیاد****تا عمر تو با خوشی گذاری

وز عهد گذشتگان کنی یاد****یک روز، تو هم پدید آری

آسایش کودکان نوزاد****گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانهٔ پاک، پیش از این بود****آرامگه دو مرغ خرسند

کرده به گل آشیانه اندود****یکدل شده از دو عهد و پیوند

یکرنگ چه در زیان چه در سود****هم رنجبر و هم آرزومند

از گردش روزگار خشنود****آورده پدید بیضه‌ای چند

آن یک، پدر هزار مقصود****وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار****گاهی نگران ببام و روزن

بنشست برای پاسبانی****روزی بپرید سوی گلشن

در فکرت قوت زندگانی****خاشاک بسی ز کوی و برزن

آورد برای سایبانی****یک چند به لانه کرد مسکن

آموخت حدیث مهربانی****آنقدر پرش بریخت از تن

آنقدر نمود جانفشانی****تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر****در دامن مهر پروراندت

چون دید ترا ضعیف و بی پر****زیر پر خویشتن نشاندت

بس رفت کوه و دشت و کهسر****تا دانه و میوه‌ای رساندت

چون گشت هوای دهر خوشتر****بر بامک آشیانه خواندت

بسیار پرید تا که آخر****از شاخته بشاخه‌ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار****داد آگهیست چنانکه دانی

از زحمت حبس و فتنهٔ دام****آموخت همی که تا توانی

بیگاه مپر ببرزن و بام****هنگام بهار زندگانی

سرمست براغ و باغ مخرام****کوشید بسی که در نمانی

روز عمل و زمان آرام****برد اینهمه رنج رایگانی

چون تجربه یافتی سرانجام****رفت و بتو واگذاشت این کار

باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی****که بهر موی من دو صد هنر است

چون توئی را به نیم جو نخرند****مرد نادان ز چارپا بتر است

نه تن این، بر دل تو بار بلاست****نه سر این، بر تن تو درد سر است

بر شاخ هنر چگونه خوری****تو که کارت همیشه خواب و خور است

نشود هیچگاه پیرو جهل****هر که در راه علم، رهسپر است

نسزد زندگی و بی‌خبری****مرده است آنکه چون تو بیخبر است

ره آزادگان، دگر راهی است****مردمی را اشارتی دگر است

راحت آنرا رسد که رنج برد****خرمن آنرا بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود****عالم افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی****هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست****ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را از دهر منظوری است****نه کسی را سوی شما نظر است
همه خلق، دوستان منند****مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبک بپرم****که مرا علم، همچو بال و پر است
وقت تدبیر، دانشم یار است****روز میدان، فضیلتم سپر است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید****هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
همتراز وی گنج عرفان نیست****هر چه در کان دهر، سیم و زر است
عقل، مرغ است و فکر دانه او****جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو****عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت****آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بتری****آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر مناقشه نیست****این چه پر گوئی و چه شور و شر است
بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد****که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل، خود همچو مشک، غماز است****علم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنائی است پست، خود بینی****که نه‌اش پایه و نه بام و در است
گفته بی عمل چو باد هواست****ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت****تا عمل نیست، علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان****مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ایست، راهی پوی****چند خندی بر آنکه بی بصر است
نیکنامی ز نیک کاری زاد****نه ز هر نام، شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتست****شاخه عجب را چه برگ و بر است
از سخن گفتن تو دانستم****که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست****همه باد بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر****خنکا آن کسی که بی هنر است

بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی****روی پیچید و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غره مشو****زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه را میپزند، خواهد پخت****چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند****تو گمان میکنی که خار و خسی است

زحمت من برای مقصودی است****جست و خیز تو بهر ملتمسی است

کارگر هر که هست محترمست****هر کسی در دیار خویش کسی است

فرصت از دست میرود، هشدار****عمر چون کاروان بی جرسی است

هر پری را هوای پروازی است****گر پر باز و گر پر مگسی است

جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم****هایهوئی و بازی و هوسی است

چه توان کرد! اندرین دریا****دست و پا میزنیم تا نفسی است

نه تو را بر فرار، نیروئی است****نه مرا بر خلاص، دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت****کس نپرسد که فاره یا فرسی است

گر که طاوس یا که گنجشکی****عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد****بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری

لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی****افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری

از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی****از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری

از هم گسست رشتهٔ عهد و مودتی****نابود گشت نام و نشانی ز دفتری

فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست****و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری

ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای****دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بی قرار****گشت طربناک بفصل بهار

در چمن آمد غزلی نغز خواند****رقص کنان بال و پری برفشاند

بیخود از این سوی بدانسو پرید****تا که بشاخ گل سرخ آرمید

پهلوی جانان چو بیفکند رخت****مورچه‌ای دید بپای درخت

با همه هیچی، همه تدبیر و کار****با همه خردی، قدمش استوار

ز انده ایام نگردد زبون****رایت سعیش نشود واژگون

قصه نراند ز بتان چمن****پا ننهد جز بره خویشتن

مرغک دلداده بعجب و غرور****کرد یکی لحظه تماشای مور

خنده کنان گفت که ای بیخبر****مور ندیدم چو تو کوته نظر

روز نشاط است، گه کار نیست****وقت غم و توشهٔ انبار نیست

همرهی طالع فیروزبین****دولت جان پرور نوروز بین

هان مکش این زحمت و مشکن کمر****هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر

نغمهٔ مرغان سحرخیز را****معجزهٔ ابر گهرریز را

مور بدو گفت بدینسان جواب****غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب

نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ایست****قهقههٔ کبک دری هفته‌ایست

روز تو یکروز بپایان رسد****نوبت سرمای زمستان رسد

همچو من ای دوست، سرائی بساز****جایگه توش و نوائی بساز

بر نشد از روزن کس، دود ما****نیست جز از مایهٔ ما، سود ما

ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای****تا نروم بر در بیگانه‌ای

تو بسخن تکیه کنی، من بکار****ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد****مزد مرا هر چه فلک داد، داد

لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست****بس هنرم هست، ولی ننگ نیست

کار خود، ای دوست نکو میکنم****پارگی وقت رفو میکنم

شبچره داریم شب و روز چاشت****روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

سر ننهادیم ببالین کس****بالش ما همت ما بود و بس

رنجه کن امروز چو ما پای خویش****گرد کن آذوقهٔ فردای خویش

خیز و بیندای به گل، بام را****بنگر از آغاز، سرانجام را

لانه دل‌افروزتر است از چمن****کار، گرانسنگتر است از سخن

گر نروی راست در این راه راست****چرخ بلند از تو کند بازخواست

گر نشوی پخته در این کارها****دهر بدوش تو نهد بارها

گل دو سه روزیست ترا میهمان****میبردش فتنهٔ باد خزان

گفت ز سرما و زمستان مگو****مسلهٔ توبه به مستان مگو

نو گل ما را ز خزان باک نیست****باد چرا میبردش خاک نیست

ما ز گل اندود نکردیم بام****دامن گل بستر ما شد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد****آگه ازین فرصت کوته نشد

شب همه شب بر سر آنشاخه خفت****هر سحرش چشم بدت دور گفت

کاش بدانگونه که امید داشت****باغ و چمن رونق جاوید داشت

چونکه مهی چند بدینسان گذشت****گشت خریف و گه جولان گذشت

چهر چمن زرد شد از تند باد****برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد

دولت گلزار بیکجا برفت****وان گل صد برگ بیغما برفت

در رخ دلدار جمالی نماند****شام خوشی، روز وصالی نماند

طرح چمن طیب و صفائی نداشت****گلبن پژمرده بهائی نداشت

دزد خزان آمد و کالا ربود****راحت از آن عاشق شیدا ربود

دید که هنگام زمستان شده****موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هوی سوخته****دانه و آذوقه نیندوخته

اندهش از دیده و دل نور برد****دست طلب نزد همان مور برد

گفت چنین خانه و مهمان کجا****مور کجا، مرغ سلیمان کجا

گفت یکی روز مرا دیده‌ای****نیک بیندیش کجا دیده‌ای

گفت حدیث تو بگوش آشناست****منعم دوشینه چرا بی نواست

در صف گلشن نه چنان دیدمت****رقص کنان، نغمه زنان دیدمت

لقمهٔ بی دود و دمی داشتی****صحبت زیبا صنمی داشتی

بر لب هر جوی، صلا میزدی****طعنه بخاموشی ما میزدی

بسترت آنروز گل آمود بود****خاطرت آسوده و خشنود بود

ریخته بال و پر زرین تو****چونی و چونست نگارین تو

گفت نگارین مرا باد برد****میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد

مرحمتی میکن و جائیم ده****گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده

گفت که در خانه مرا سور نیست****ریزه خور مور بجز مور نیست

رو که در خانهٔ خود بسته‌ایم****نیست گه کار، بسی خسته‌ایم

دانه و قوتی که در انبان ماست****توشهٔ سرمای زمستان ماست

رو بنشین تا که بهار آیدت****شاهد دولت بکنار آیدت

چرخ بکار تو قراری دهد****شاخ گلی روید و باری دهد

ما نگرفتیم ز بیگانه وام****پخته ندادیم بسودای خام

مورچه گر وام دهد، خود گداست****چون تو در ایام شتا، ناشتاست

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف****که ما را چند حیران میگذاری

بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ****چه خواهد بود گر زین پس نباری

بسی گلبن، کفن پوشید از تو****بسی کردی بخوبان سوگواری

شکستی هر چه را، دیگر نپیوست****زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری

هزاران غنچه نشکفته بردی****نوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را****هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس****ز ما ناید بجز تیمارخواری

هزاران راز بود اندر دل خاک****چه کردستیم ما جز رازداری

بهر بی توشه ساز و برگ دادم****نکردم هیچگه ناسازگاری

بهار از دکهٔ من حله گیرد****شکوفه باشد از من یادگاری

من آموزم درختان کهن را****گهی سرسبزی و گه میوه‌داری

مرا هر سال، گردون میفرستد****به گلزار از پی آموزگاری

چمن یکسر نگارستان شد از من****چرا نقش بد از من مینگاری

به گل گفتم رموز دلفریبی****به بلبل، داستان دوستاری

ز من، گلهای نوروزی شب و روز****فرا گیرند درس کامکاری

چو من گنجور باغ و بوستانم****درین گنجینه داری هر چه داری
مرا با خود ودیعتهاست پنهان****ز دوران بدین بی اعتباری
هزاران گنج را گشتم نگهبان****بدین بی پائی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی****بری بودم ز ننگ بد شعاری
سپیدم زان سبب کردن در بر****که باشد جامهٔ پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و بمن داد****هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو و لاله و گل****چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری
به خیری گفتم اندر وقت سرما****که میل خواب داری؟ گفت آری
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین****که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم****که باید صبر کرد و بردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر****ننوشد می بوقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش****که تا بیرون کند از سر خماری
چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی****بگفت ار راست باید گفت، یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا****گوارائی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی****منش دادم کلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن****نمیکردیم گر ما پرده‌داری
اگر یکسال گردد خشک‌سالی****زبونی باشد و بد روزگاری
از این پس، باغبان آید به گلشن****مرا بگذشت وقت آبیاری
روان آید به جسم، این مردگانرا****ز باران و ز باد نو بهاری
درختان، برگ و گل آرند یکسر****بدل بر فربهی گردد نزاری
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم****نه بیهوده است این چشم انتظاری
نثارم گل، ره آوردم بهار است****ره‌آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور****تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت****که ما کردیم این خدمتگذاری

برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان****شد از باد خزان، برگی گریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت****رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند****قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج****ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد****ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بن برکند گردون بس درختان****سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی****کرا بود این سعادت جاودانی

ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند****ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند

برفت از روی رونق بوستان را****چه دولت بی گلستان باغبان را

ز جانسوز اخگری برخاست دودی****نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه****فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادن بیگه، برآشفت****نهان با شاخک پژمان چنین گفت

که پروردی مرا روزی در آغوش****بروز سختیم کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان بمهدم****زمانی شیردادی، گاه شهدم

بخاک افتادنم روزی چرا بود****نه آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم****چرا بی موجبی دادی به بادم

هنرهای تو نیرومندیم داد****ره و رسم خوشت، خورسندیم داد

گمان میکردم ای یار دلارای****که از سعی تو باشم پای بر جای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب****چه شد کز من گرفتی رونق و آب

بیاد رنج روز تنگدستی****خوشست از زیردستان سرپرستی

نمودی همسر خوبان با غم****ز طیب گل، بیاکندی دماغم

کنون بگسستیم پیوند یاری****ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کاز باد فروردین شکفتم****بداماان تو روزی چند خفتم

نسیمی دلکشم آهسته بنشاند****مرا بر تن، حریر سبز پوشاند

من آنگه خرم و فیروز بودم****نخستین مژده نوروز بودم

نویدی داد هر مرغی ز کارم****گهرها کرد هر ابری نثارم

گرفتم داشتم فرخنده نامی****چه حاصل، زیستم صبحی و شامی

بگفتا بس نماند برگ بر شاخ****حوادث را بود سر پنجه گستاخ

چو شاهین قضا را تیز شد چنگ****نه از صلحت رسد سودی نه از چنگ

چو ماند شبرو ایام بیدار****نه مست اندر امان باشد، نه هشیار

جهان را هر دم آئینی و رائی است****چمن را هم سموم و هم صبائی است

ترا از شاخکی کوته فکندند****ولیک از بس درختان ریشه کندند

تو از تیر سپهر ار باختی رنگ****مرا نیز افکند دست جهان سنگ

نخواهد ماند کس دائم بیک حال****گل پارین نخواهد رست امسال

ندارد عهد گیتی استواری****چه خواهی کرد غیر از سازگاری

ستمکاری، نخست آئین گرگست****چه داند بره کوچک یا بزرگست

تو همچون نقطه، درمانی درین کار****که چون میگردد این فیروزه پرگار

نه تنها بر تو زد گردون شبیخون****مرا نیز از دل و دامن چکد خون

جهانی سوخت ز اسیب تگرگی****چه غم کاز شاخکی افتاد برگی

چو تیغ مهرگانی بر ستیزد****ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد

بساط باغ را بی گل صفا نیست****تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز****نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست****چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
مرا از خویشتن برتر مپندار****تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری****که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه****درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش****که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم****چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم****تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
غم شکستگیم نیست، زانکه دایهٔ دهر****بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت****هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ****هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن کسیکه چو گل، یک دو شب به گلشن عمر****نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم****چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را
فکند بر گل خودروی دیدهٔ امید****نهفته گفت بدو این غم نهانی را
که بر نکرده سر از خاک، در بسیط زمین****شدم نشانه بلاهای آسمانی را
مرا به سفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد****ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر****که تا دوا کند این درد ناگهانی را
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز****چو کار نیست، چه تاثیر کاردانی را
به چشم خیرهٔ ایام هر چه خیره شدم****ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم****زمانه در دلم افکند بدگمانی را
چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری****خریده‌اند همه ملک شادمانی را
شکستم و نشد آگاه باغبان قضا****نخوانده بود مگر درس باغبانی را
بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش****که زر و سیم کلید است کامرانی را
جواب داد که آئین روزگار اینست****بسی بلند و پستی است زندگانی را
بکس نداد توانائی این سپهر بلند****که از پیش نفرستاد ناتوانی را
هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک****نگفته بهر تو اسرار باستانی را
در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است****بخیره میطلبی عمر جاودانی را
نهان هر گل و بهر سبزه‌ای دو صد معنی است****بجز زمانه نداند کس این معانی را

ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر****برایگان برد این گنج رایگانی را

ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ****خزان سیه کند آن روی ارغوانی را

گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب****بدل کنند به ارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین****بسی دریده قباهای پرنیانی را

من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک****ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن****صبا چه چاره کند باد مهرگانی را

تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار****بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن****مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن

دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن****گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن

بنده فرمان خود کردن همه آفاق را****دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن

در ره ویران دل، اقلیم دانش ساختن****در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر****اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن****ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن

رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن****وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن

روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب****شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سربلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار****آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را****که هنگام دعا یاد آر ما را

یکی خندید و گفت این درهم خرد****نمی‌ارزید این بیع و شرا را

روان پاک را آلوده مپسند****حجاب دل مکن روی و ریا را

مکن هرگز بطاعت خودنمائی****بران زین خانه، نفس خودنما را

بزن دزدان راه عقل را راه****مطیع خویش کن حرص و هوی را

چه دادی جز یکی درهم که خواهی****بهشت و نعمت ارض و سما را

مشو گر ره شناسی، پیرو آز****که گمراهیست راه، این پیشوا را

نشاید خواست از درویش پاداش****نباید کشت، احسان و عطا را

صفای باغ هستی، نیک کاریست****چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را

به نومیدی، در شفقت گشودن****بس است امید رحمت، پارسا را

تو نیکی کن بمسکین و تهیدست****که نیکی، خود سبب گردد دعا را

از آن بزمت چنین کردند روشن****که بخشی نور، بزم بی ضیا را

از آن بازوت را دادند نیرو****که گیری دست هر بیدست و پا را

از آن معنی پزشکت کرد گردون***که بشناسی ز هم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران***نخستین فرض بودست اغنیا را
ز محتاجان خبر گیر، ایکه داری***چراغ دولت و گنج غنا را
بوقت بخشش و انفاق، پروین***نباید داشت در دل جز خدا را

بی آرزو

بغاری تیره، درویشی دمی خفت***دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار***مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری***کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ***نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی***همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن***بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن***شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی***که دادت آسمان، بیرنج گنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند***بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی***چراغی، موزه‌ای، فرشی، قبائی
بگفت ای دوست، ما را حاصل از گنج***نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت***زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نام جوئی***که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد***نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست***چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار***نه این گنجینه میخواهم، نه آن مار
نهان در خانهٔ دل، رهزنانند***که دائم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار***گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
سبکباران سبک رفتند ازین کوی***نکردند این گل پر خار را بوی
ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم***چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو، بی تاثیر خوشتر***عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست***که دیناری بدست و دامنم نیست

بی پدر

به سر خاک پدر، دخترکی***صورت و سینه بناخن میخست
که نه پیوند و نه مادر دارم***کاش روحم به پدر می‌پیوست
گریه‌ام بهر پدر نیست که او***مرد و از رنج تهیدستی رست

زان کنم گریه که اندریم بخت****دام بر هر طرف انداخت گسست

شصت سال آفت این دریا دید****هیچ ماهیش نیفتاد به شست

پدرم مرد ز بی داروئی****وندرین کوی، سه داروگر هست

دل مسکینم از این غم بگداخت****که طبیبش ببالین ننشست

سوی همسایه پی نان رفتم****تا مرا دید، در خانه ببست

همه دیدند که افتاده ز پای****لیک روزی نگرفتندش دست

آب دادم بپدر چون نان خواست****دیشب از دیدهٔ من آتش جست

هم قبا داشت ثریا، هم کفش****دل من بود که ایام شکست

اینهمه بخل چرا کرد، مگر****من چه میخواستم از گیتی پست

سیم و زر بود، خدائی گر بود****آه از این آدمی دیوپرست

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترک****گفت باید بود چون پیلان بزرگ

من چنین خرد و نزارم زانسبب****که نه روز آسایشی دارم، نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس****نه گرفتم مزد، نه گفتند بس

ره سپردم روزها و ماهها****اوفتادم بارها در راهها

خاک را کندیم با جان کندنی****ساختیم آرامگاه و مامنی

دانه آوردیم از جوی و جری****لانه پر کردیم با خشک و تری

خوی کردم با بد و نیک سپهر****نیکیم را بد شمرد آن سست مهر

فیل با این جثه دارد فیلبان****من بدین خردی، زبون آسمان

نان فیل آماده هر شام و سحر****آب و دان مور اندر جوی و جر

فیل را شد زین اطلس زیب پشت****بردباری، مور را افکند و کشت

فیل می‌بالد به خرطوم دراز****مور می‌سوزد برای برگ و ساز

کارم از پرهیزکاری به نشد****جز به نان حرص، کس فربه نشد

اوفتادستیم زیر چرخ جور****بر سر ما میزند این چرخ دور

آسیای دهر را چون گندمیم****گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم

به کزین پس ترک گویم لانه را****بهر موران واگذارم دانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ****از چه رو در راه من افکند سنگ

باید این سنگ از میان برداشتن****راه روشن در برابر داشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان****نیست اینجا جای پیل و پیلبان

لانهٔ موران کجا و پیل مست****باید اندر خانهٔ دیگر نشست

حامی زور است چرخ زورمند****زورمندم من! نترسم از گزند

بعد از این بازست ما را چشم و گوش****کم نخواهد داد چرخ کم فروش

فیل گفت این راه مشکل واگذار****کار خود میکن، ترا با ما چکار

گر شوی یک لحظه با من همسفر****هم در آن یک لحظه پیش آید خطر

گر بیائی یک سفر ما را ز پی****در سر و ساقت نه رگ ماند، نه پی

من بهر گامی که بنهادم بخاک****صد هزاران چون ترا کردم هلاک

من چه میدانم ملخ یا مور بود****هر چه بود، از آتش ما گشت دود

همعنان من شدن، کار تو نیست****توشهٔ این راه در بار تو نیست

در خیال آنکه کاری میکنی****خویش را گرد و غباری میکنی

ضعف خود گر سنجی و نیروی من****نگروی تا پای داری سوی من

لانه نزدیک است، از من دور شو****پیلی از موران نیاید، مور شو

حلقه بهر دام خودبینی مساز****آنچه بردستی، بنادانی مباز

من نمی‌بینم ترا در زیر پای****تا توانی زیر پای من میای

فیل را آن مور از دنبال رفت****هر که رفت از ره، بدین منوال رفت

ناگهان افتاد زیر پای پیل****هم کثیر از دست داد و هم قلیل

روح بی پندار، زر بی غش است****آتشست این خودپسندی، آتش است

پنبهٔ این شعلهٔ سوزان شدیم****آتش پندار را دامان زدیم

جملگی همسایهٔ این اخگریم****پیش از آن کآبی رسد خاکستریم

حاصلی کش آبیار، اهریمنست****سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمنست

بار هر کس، در خور یارای اوست****موزهٔ هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی****که بلندی، مرا سزاوار است

هر که مانند من سرافرازد****پایدار و بلند مقدار است

فرخم زان سبب که سایهٔ من****جای آسایش جهاندار است

نقش بام و درم ز سیم و زر است****پرده‌ام از حریر گلنار است

در پناه من ایمن است ز رنج****شاه، گر خفته یا که بیدار است

سوی من، دزد ره نیابد از آنک****تا کمند افکند گرفتار است

همگی بر در منند گدای****هر چه میر و وزیر و سالار است

قفل سیمم بنزد سیمگر است****پردهٔ اطلسم ببازار است

با منش هیچ حیله در نگرفت****گرچه شبگرد چرخ، غدار است

باد و برفم بسی بخست و هنوز****قوت و استقامتم یار است

من ز تدبیر خود بلند شدم****هر که کوته نظر بود خوار است

نیکبخت آنکه نیتش نیکوست****نیکنام آنکه نیک رفتار است

قرنها رفت و هیچ خم نشدم****گر چه دائم بپشت من بار است

اثر من بجای خواهد ماند***زانکه محکم‌ترین آثار است

پایه گفت اینقدر بخویش مناز***در و دیوار و بام، بسیار است

اندر آنجا که کار باید کرد***چه فضیلت برای گفتار است

نشنیدی که مردم هنری***هنر و فضل را خریدار است

معرفت هر چه هست در معنی است***نه درین صورت پدیدار است

گرچه فرخنده است مرغ همای***چونکه افتاد و مرد، مردار است

از تو، کار تو پیشرفت نکرد***نکته دیگری درین کار است

همه سنگینی تو، روی من است***گر جوی، گر هزار خروار است

تو ز من داری این گرانسنگی***پیکر بی روان، سبکسار است

همه بر پای، از ثبات منند***هر چه ایوان و بام و انبار است

گر چه این کاخ را منم بنیاد***سخن از خویش گفتنم عار است

کارها را شمردن آسان است***فکر و تدبیر کار دشوار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست***این سبکبار و آن گرانبار است

هر کسی را وظیفه و عملی است***رشته‌ای پود و رشته‌ای تار است

وقت پرواز، بال و پر باید***که نه این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند***هر چه در باغ از گل و خار است

عافیت از طبیب تنها نیست***هر ز دارو، هم از پرستار است

هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست***قصه‌ای هم ز سیر پرگار است

رو، که اول حدیث پایه کنند***هر کجا گفتگوی دیوار است

پیام گل

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم***که رازی که گویم به بلبل بگوئی

پیام ار فرستد، پیامش بیاری***بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی

بگوئی که ما را بود دیده بر ره***که فردا بیائی و ما را ببوئی

بگفتا به جوی آب رفته نیاید***نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی

پیامی که داری به پیک دگر ده***بامید من هرگز این ره نپوئی

من از جوی چون بگذرم برنگردم***چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی

بفردا چه میافکنی کار امروز***بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی

بد اندیشه گیتی بناگه بدزدد***ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی

چو فردا شود، دیگرت کس نبوید***که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی

دل از آرزو یکنفس بود خرم***تو اندر دل باغ، چون آرزوئی

چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر***تو مانند آبی که اکنون به جوئی

نکو کار شو تا توانی، که دائم***نمانداست در روی نیکو، نکوئی

تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد****چو گردون گردان کند تندخوئی

نبیند گه سختی و تنگدستی****ز یاران یکدل، کسی جز دوروئی

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید****خنده‌ها کرد بر او موی سیاه

که چرا در صف ما بنشستی****تو ز یک راهی و ما از یک راه

گفت من با تو عبث ننشستم****بنشاندند مرا خواه نخواه

گه روئیدن من بود امروز****گل تقدیر نروید بیگاه

رهرو راه قضا و قدرم****راهم این بود، نبودم گمراه

قاصد پیریم، از دیدن من****این یکی گفت دریغ، آن یک آه

خرمن هستی خود کرد درو****هر که بر خوشهٔ من کرد نگاه

سپهی بود جوانی که شکست****پیری امروز برانگیخت سپاه

رست چون موی سیه، موی سپید****چه خبر داشت که دارند اکراه

رنگ بالای سیه بسیار است****نیستی از خم تقدیر آگاه

گه سیه رنگ کند، گاه سفید****رنگرز اوست، مرا چیست گناه

چو تو، یکروز سیه بودم وخوش****سیهی گشت سپیدی ناگاه

تو هم ایدوست چو من خواهی شد****باش یکروز بر این قصه گواه

هر چه دانی، بمن امروز بخند****تا که چون من کندت هفته و ماه

از سپید و سیه و زشت و نکو****هر چه هستیم، تباهیم تباه

قصه خویش دراز از چه کنیم****وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

بدامان گلستانی شبانگاه****چنین میکرد بلبل راز با ماه

که ای امید بخش دوستداران****فروغ محفل شب زنده‌داران

ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی****ز انوارت، زمین را تابناکی

شبی کز چهره، برقع برگشائی****برخسار گل افتد روشنائی

مرا خوشتر نباشد زان دمی چند****که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند

مبارک با تو، هر جا نوبهاریست****مصفا از تو، هر جا کشتزاری است

نکوئی کن چو در بالا نشستی****نزیبد نیکوان را خودپرستی

تو نوری، نور با ظلمت نخوابد****طبیب از دردمندان رخ نتابد

بکان اندر، تو بخشی لعل را فام****تجلی از تو گیرد باده در جام

فروغ افکن بهر کوتاه بامی****که هر بامی نشانی شد ز نامی

چراغ پیرزن بس زود میرد****خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد

بدین پاکیزگی و نیک رائی****گهی پیدا و گه پنهان چرائی
مرو در حصن تاریکی دگر بار****دل صاحبدلان را تیره مگذار
نشاید رهنمون را چاه کندن****زمانی سایه، گه پرتو فکندن
بدین گردنفرازی، بندگی چیست****سیه کاری چه و تابندگی چیست
بگفتا دیدهٔ ما را برد خواب****به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم****ز تاب چهرهٔ خور تابناکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست****من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت****هنرها و تجلیهایم آموخت
جهان افروزی از اخگر نیاید****بزرگی خردسالان را نشاید
درین بازار هم چون و چرائیست****مرا نیز ار بپرسی رهنمائی است
چرا بالم که در بالا نشستم****چو از خود نیست هیچم، زیردستم
فروغ من بسی بیرنگ و تابست****کجا مهتاب همچون آفتابست
رخ افروزد چو مهر عالم آرای****همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند****فراتر زین رهم تلقین نکردند
ز خط خویش گر بیرون نهم گام****براندازندم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم منور****سحرگه بر تو بگشایند آن در
چو با نور و صفا کردیم پیوند****نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
درین درگه، بلند او شد که افتاد****کسی استاد شد کاو داشت استاد
اگر کار آگهی آگه ز کاریست****هم از شاگردی آموزگاریست
چه خوانی بندگی را بی نیازی****چه نامی عجز را گردنفرازی
درین شطرنج، فرزین دیگری بود****کجا مانند زر باشد زراندود
بباید زین مجازی جلوه رستن****سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان****چنین بودست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم****یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم****زمانه وام ده، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایام****چو فردا باز خواهد خواست این وام
بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند****که بس بی مایه، اما خودپسندند

تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک****که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای****مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند****ببرگ و شاخهٔ من، ذرهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز****چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست

شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی****بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست

مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم****ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست

جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند****بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست

تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان****خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست

از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد****کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست

شکستگی و درستی تفاوتی نکند****من و ترا چون درین بوستان قراری نیست

ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت****ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست

بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج****گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست

تو نیز همچون من آخر شکسته خواهی شد****حصاریان قضا را ره فراری نیست

گهی گران بفروشندمان و گه ارزان****به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست

هر آن قماش کزین کارگه برون آید****تام نقش فریب است، پود و تاری نیست

هر آنچه میکند ایام میکند با ما****بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست

بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن****چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست

کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد****کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست

کدام شاخته که دست حوادثش نشکست****کدام باغ که یکروز شوره‌زاری نیست

کدام قصر دل افروز و پایهٔ محکم****که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست

اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید****عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخی گفت سوزنی****کای هرزه‌گرد بی سر و بی پا چه می‌کنی

ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای****هر جا که میرسیم، تو با ما چه می‌کنی

خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم****بنگر بروز تجربه تنها چه می‌کنی

هر پارگی بهمت من میشود درست****پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی

در راه خویشتن، اثر پای ما ببین****ما را ز خط خویش، مجزا چه می‌کنی

تو پای بند ظاهر کار خودی و بس****پرسندت ار ز مقصد و معنی، چه میکنی

گر یک شبی ز چشم تو خود را نهان کنیم****چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی

جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ****با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی

خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم****پیش هزار دیدهٔ بینا چه می‌کنی

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان****بی اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی

آرزوها (۳)

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن****روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن****همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کشتی صبر اندرین دریا افکندن چو نوح***دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق***سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن

روشنی دادن دل تاریک را با نور علم***در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن***مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت***بین که ما رخساره چون افروختیم

گفت ما نیز آن متاع بی بدل***شب خریدیم و سحر بفروختیم

آسمان، روزی بیاموزد ترا***نکته‌هائی را که ما آموختیم

خرمی کردیم وقت خرمی***چون زمان سوختن شد سوختیم

تا سفر کردیم بر ملک وجود***توشهٔ پژمردگی اندوختیم

درزی ایام زان ره میشکافت***آنچه را زین راه، ما میدوختیم

تهیدست

دختری خرد، بمهمانی رفت***در صف دخترکی چند، خزید

آن یک افکند بر ابروی گره***وین یکی جامه بیکسوی کشید

این یکی، وصلهٔ زانوش نمود***وان، به پیراهن تنگش خندید

آن، ز ژولیدگی مویش گفت***وین، ز بیرنگی رویش پرسید

گر چه آهسته سخن میگفتند***همه را گوش فرا داد و شنید

گفت خندید به افتاده، سپهر***زان شما نیز بمن میخندید

ز که رنجد دل فرسودهٔ من***باید از گردش گیتی رنجید

چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق***بمن از دهر رسید، آنچه رسید

نیستید آگه ازین زخم، از آنک***مار ادبار شما را نگزید

درزی مفلس و منعم نه یکی است***فقر، از بهر من این جامه برید

مادرم دست بشست از هستی***دست شفقت بسر من نکشید

شانهٔ موی من، انگشت من است***هیچکس شانه برایم نخرید

هیمه دستم بخراشید سحر***خون بدامانم از آنروی چکید

تلخ بود آنچه بمن نوشاندند***می تقدیر بباید نوشید

خوش بود بازی اطفال، ولیک***هیچ طفلیم ببازی نگزید

بهره از کودکی آن طفل چه برد***که نه خندید و نه جست و نه دوید

تا پدید آمدم، از صرصر فقر***چون پر کاه، وجودم لرزید

هر چه بر دوک امل پیچیدم***رشته‌ای گشت و بپایم پیچید

چشمهٔ بخت، که جز شیر نداشت***ما چو رفتیم، از آن خون جوشید

بینوا هر نفسی صد ره مرد****لیک باز از غم هستی نرهید
چشم چشم است، نخوانده‌است این رمز****که همه چیز نمیباید دید
پارهٔ سبز مرا بند گسست****موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بر****سوی گرمابه نرفتم شب عید
شاخک عمر من، از برق و تگرگ****سر نیفراشته، بشکست و خمید
همه اوراق دل من سیه است****یک ورق نیست از آن جمله سفید
هر چه برزیگر طالع کشته است****از گل و خار، همان باید چید
این ره و رسم قدیم فلک است****که توانگر ز تهیدست برید
خیره از من نرمیدید شما****هر که آفت زده‌ای دید، رمید
به نوید و به نوا طفل خوش است****من چه دارم ز نوا و ز نوید
کس برویم در شادی نگشود****آنکه در بست، نهان کرد کلید
من از این دائره بیرونم از آنک****شاهد بخت ز من رخ پوشید
کس درین ره نگرفت از دستم****قدمی رفتم و پایم لغزید
دوش تا صبح، توانگر بودم****زان گهرها که ز چشمم غلطید
مادری بوسه بدختر میداد****کاش این درد به دل میگنجید
من کجا بوسهٔ مادر دیدم****اشک بود آنکه ز رویم بوسید
خرم آن طفل که بودش مادر****روشن آن دیده که رویش میدید
مادرم گوهر من بود ز دهر****زاغ گیتی، گهرم را دزدید

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد****کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس****در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم****همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی****بر گرفتی یک یک و انداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام****دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد****بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من****آنچه بگذشتست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان****که در اندازی مرا هم ناگهان
از تو میخواهم که با من خو کنی****بعد ازین کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا****مهربان باشی، نگهداری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست****پارگی خرد است و امید رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان****این شکایت‌ها نیاید در میان
گر تو از کردار بد باشی بری****کس نخواهد با تو کردن بدسری

گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو****یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان****در کمان، کی تیر ماند جاودان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن****تیر را شد چاره با وی ساختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ****این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم****هر که ما را تیر داد، انداختیم
کیست کاز جور قضا آواره نیست****تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر****نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
درزی ایام را اندازه نیست****جور و بد کاریش، کاری تازه نیست
چون ترا سر گشتگی تقدیر شد****بایدت رفت، ار چه رفتن دیر شد
زین مکان، آخر تو هم بیرون روی****کس چه میداند کجا یا چون روی
از من آن تیری که میگردد جدا****من چه میدانم که رقصد در هوا
آگهم کاز بند من بیرون نشست****من چه میدانم که اندر خون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان****بهر افتادن شد، این معنی بدان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند****سر کار اینست، زان سر گشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما میبرند****ما نمی‌بینیم و ما را میبرند
ره نمی‌پرسیم، اما میرویم****تا که نیروئیست در پا، میرویم
کاش روزی زین ره دور و دراز****باز گشتن میتوانستیم باز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت****میتوانستیم آنرا باز یافت
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود****تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره‌بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد****که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست****صحبت از رسم و ره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور فکند****جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت****خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب****او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش به مکتب بسپرد****نام من، کودن و بی مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت****روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم****او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید و همی****خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را دوش بمهمانی برد****هر دو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید****دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید****بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد

عیب من گفت همی نزد پدر****عیب جوئیش مرا مضطر کرد

همه ناراستی و تهمت بود****هر گواهی که در این محضر کرد

هر که بد کرد، بداندیش سپهر****کار او از همه کس بهتر کرد

تا نبیند پدرم روی مرا****دست بگرفت و بکوی اندر کرد

شب بجاروب و رفویم بگماشت****روزم آوارهٔ بام و در کرد

پدر از درد من آگاه نشد****هر چه او گفت ز من، باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود****که به افتاده، نظر کمتر کرد

مادرم مرد و مرا در یم دهر****چو یکی کشتی بی لنگر کرد

آسمان، خرمن امید مرا****ز یکی صاعقه خاکستر کرد

چه حکایت کنم از ساقی بخت****که چو خونابه درین ساغر کرد

مادرم بال و پرم بود و شکست****مرغ، پرواز ببال و پر کرد

من، سیه روز نبودم ز ازل****هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

تیمارخوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور****که چه میخواهی ازین دریای شور

خردی و ضعف تو از رنج شناست****این نه راه زندگی، راه فناست

اندرین آب گل آلود، ای عجب****تا بکی سرگشته باشی روز و شب

وقت آن آمد که تدبیری کنی****در سرای عمر تعمیری کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم****صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیاد نیست****انده طوفان و سیل و باد نیست

گر بیائی در جوار ما دمی****بینی از اندیشه خالی عالمی

نیمروزی گر شوی مهمان ما****غرق گردی در یم احسان ما

نه تپیدن هست و نه تاب و تبی****نه غم صبحی، نه پروای شبی

دامها بینم براه تو نهان****رفتنت باشد همان، مردن همان

تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار****که تو یکروزی بسوزی در شرار

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن****بایدت اندرز ما آموختن

گر سوی خشکی کنی با ما سفر****بر نگردی جانب دریا دگر

گر ببینی آن هوا و آن نسیم****بشکنی این عهد و پیوند قدیم

گفت از ما با تو هر کس گشت دوست****تو بدست دوستی، کندیش پوست

گر که هر مطلوب را طالب شویم****با چه نیرو بر هوی غالب شویم

چشمهٔ نور است این آب سیاه****تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست****بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست

گر بجوی و برکه لای و گل خوریم****به که از جور تو خون دل خوریم

جنس ما را نسبتی با خاک نیست****پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست

آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند****خلقت ما را چنین فرموده‌اند

گر ز سطح آب بالاتر شویم****زاتش بیداد، خاکستر شویم

قرنها گشتیم اینجا فوج فوج****می نترسیدیم از طوفان و موج

لیک از بدخواه، ما را ترسهاست****ترس جان، آموزگار درسهاست

بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام****از بدیهای جهان ترسیده‌ایم

بره‌گان را ترس میباید ز گرگ****گردد از این درس، هر خردی بزرگ

با عدوی خود، مرا خویشی نبود****دعوت تو جز بداندیشی نبود

تا بود پائی، چرا مانم ز راه****تا بود چشمی، چرا افتم به چاه

گر بچنگ دام ایام اوفتم****به که با دست تو در دام اوفتم

گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار****بهتر است آن شعله زین گرد و غبار

تو برای صید ماهی آمدی****کی برای خیر خواهی آمدی

از تو نستانم نوا و برگ را****گر بچشم خویش بینم مرگ را

جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد****که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد

چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق****چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق

چو خود عوری، چرا بخشی قبا را****چو رنجوری، چرا ریزی دوا را

کسی را قدرت بذل و کرم بود****که دیناریش در جای درم بود

بگفت ای دوست، از صاحبدلان باش****بجان پرداز و با تن سرگران باش

تن خاکی به پیراهن نیرزد****وگر ارزد، بچشم من نیرزد

ره تن را بزن، تا جان بماند****ببند این دیو، تا ایمان بماند

قبائی را که سر مغرور دارد****تن آن بهتر که از خود دور دارد

از آن فارغ ز رنج انقیادیم****که ما را هر چه بود، از دست دادیم

از آن معنی نشستم بر سر راه****که تا از ره شناسان باشم آگاه

مرا اخلاص اهل راز دادند****چو جانم جامهٔ ممتاز دادند

گرفتیم آنچه داد اهریمن پست****بدین دست و در افکندیم از آندست

شنیدیم اعتذار نفس مدهوش****ازین گوش و برون کردیم از آن گوش

در تاریک حرص و آز بستیم****گشودند ار چه صد ره، باز بستیم

همه پستی ز دیو نفس زاید****همه تاریکی از ملک تن آید

چو جان پاک در حد کمال است****کمال از تن طلب کردن وبال است

چو من پروانه‌ام نور خدا را****کجا با خود کشم کفش و قبا را

کسانی کاین فروغ پاک دیدند****ازین تاریک جا دامن کشیدند

گرانباری ز بار حرص و آز است***وجود بی تکلف بی نیاز است

مکن فرمانبری اهریمنی را***منه در راه برقی خرمنی را

چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند***خیال بوده و نابوده‌ای چند

کلاه و جامه چون بسیار گردد***کله عجب و قبا پندار گردد

چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم***چو بی پرواست، در کارش چه کوشم

شکستیمش که جان مغزست و تن پوست***کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست

اگر هر روز، تن خواهد قبائی***نماند چهرهٔ جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلاهی***زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت***روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت

همچو جان نیکو نگه میداشتش***بهتر از لوزینه می‌پنداشتش

هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد***هر زمان گرد و غبارش می‌سترد

از نظر باز حسودش می‌نهفت***سر خیش میدید و چون گل میشکفت

گر بدامانش سرشکی میچکید***طفل خرد، آن اشك روشن میمکید

گر نخی از آستینش میشکافت***بهر چاره سوی مادر میشتافت

نوبت بازی بصحرا و بدشت***سرگران از پیش طفلان میگذشت

فتنه افکند آن قبا اندر میان***عاریت میخواستندش کودکان

جمله دلها ماند پیش او گرو***دوست میدارند طفلان رخت نو

وقت رفتن، پیشوای راه بود***روز مهمانی و بازی، شاه بود

کودکی از باغ می‌آورد به***که بیا یك لحظه با من سوی ده

دیگری آهسته نزدش می‌نشست***تا زند بر آن قبای سرخ دست

روزی، آن رهپوی صافی اندرون***وقت بازی شد ز تلی واژگون

جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست***این یکی یکسر درید، آن یك شکست

طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست***پارگیهای قبا دید و گریست

از سرش گر چه بسی خوناب ریخت***او برای جامه از چشم آب ریخت

گر بچشم دل ببینیم ای رفیق***همچو آن طفلیم ما در این طریق

جامهٔ رنگین ما آز و هوی است***هر چه بر ما میرسد از آز ماست

در هوس افزون و در عقل اندکیم***سالها داریم اما کودکیم

جان رها کردیم و در فکر تنیم***تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما***سپید جامه و از هر گنه مبرائیم

جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم****چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم

بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است****که از غرور، دل پاک را بیالائیم

قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد****نه میرویم بسودای خود، نه میئیم

بخود نظاره کنیم ار بچشم خودبینی****چگونه لاف توانیم زد که بینائیم

چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود****من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم

بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند****گمان مبر که بگلشن، من و تو تنهائیم

هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را****به چشم خیرهٔ گلچین دهر پیدائیم

بدین شکفتگی امروز چند غره شویم****چو روشن است که پژمردگان فردائیم

درین زمانه، فزودن برای کاستن است****فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزائیم

خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیک****مجال نیست که پیمانه‌ای بپیمائیم

ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم****که آگه‌است که تا صبح دیگر اینجائیم

فضای باغ، تماشاگه جمال حق است****من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم

چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم****تمام، دختر صنع خدای یکتائیم

همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم****همین بس است که در خواجگیش یکرائیم

برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن****که ترجمان بلیغ هزار معنائیم

درین وجود ضعیف ار توان و توشی هست****رهین موهبت ایزد توانائیم

برای سجده درین آستان، تمام سریم****پی گذشتن ازین رهگذر، همه پائیم

تمام، ذرهٔ این بی زوال خورشیدیم****تمام، قطرهٔ این بی کرانه دریائیم

درین، صحیفه که زیبندگیست حرف نخست****چه فرق گر بنظر، زشت یا که زیبائیم

چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم****کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم

درین دو روزهٔ هستی همین فضیلت ماست****که جور میکند ایام و ما شکیبائیم

ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم****برای سوختن و ساختن مهیائیم

اسیر دام هوی و قرین آز شدن****اگر دمی و اگر قرنهاست، رسوائیم

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست****خسته و رنجور، اما تندرست

عنکبوتی دید بر در، گرم کار****گوشه گیر از سرد و گرم روزگار

دوک همت را به کار انداخته****جز ره سعی و عمل نشناخته

پشت در افتاده، اما پیش بین****از برای صید، دائم در کمین

رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر****زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر

پرده می ویخت پیدا و نهان****ریسمان می تافت از آب دهان

درس ها می داد بی نطق و کلام****فکرها می‌پخت با نخ های خام

کاردانان، کار زین سان می کنند****تا که گویی هست، چوگان می زنند

گه تبه کردی، گهی آراستی***گه درافتادی، گهی برخاستی

کار آماده ولی افزار نه***دایره صد جا ولی پرگار نه

زاویه بی حد، مثلث بی شمار***این مهندس را که بود آموزگار؟!

کار کرده، صاحب کاری شده***اندر آن معموره معماری شده

این چنین سوداگری را سودهاست***وندرین یک تار، تار و پودهاست

پای کوبان در نشیب و در فراز***ساعتی جولا، زمانی بندباز

پست و بی مقدار، اما سربلند***ساده و یک دل، ولی مشکل پسند

اوستاد اندر حساب رسم و خط***طرح و نقشی خالی از سهو و غلط

گفت کاهل کاین چه کار سرسری ست؟***آسمان، زین کار کردنها بری ست

کوها کارست در این کارگاه***کس نمی‌بیند ترا، ای پر کاه

می تنی تاری که جاروبش کنند؟***می کشی طرحی که معیوبش کنند؟

هیچ گه عاقل نسازد خانه‌ای***که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه می سازی ولی سست و خراب***نقش نیکو می زنی، اما بر آب

رونقی می جوی گر ارزنده‌ای***دیبه‌ای می باف گر بافنده‌ای

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد***وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کس نخواهد دیدنت در پشت در***کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر

بی سر و سامانی از دود و دمی***غرق در طوفانی از آه و نمی

کس نخواهد دادنت پشم و کلاف***کس نخواهد گفت کشمیری بباف

بس زبر دست ست چرخ کینه‌توز***پنبه ی خود را در این آتش مسوز

چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد***دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست***رو بخواب امروز، فردا نیز هست

تا نخوردی پشت پایی از جهان***خویش را زین گوشه گیری وارهان

گفت آگه نیستی ز اسرار من***چند خندی بر در و دیوار من؟!

علم ره بنمودن از حق، پا ز ما***قدرت و یاری از او، یارا ز ما

تو به فکر خفتنی در این رباط***فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپوییم ما در راه دوست***کارفرما او و کارآگاه اوست

گر چه اندر کنج عزلت ساکنم***شور و غوغایی ست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمی ست***هر نخ اندر چشم من ابریشمی است

کار ما گر سهل و گر دشوار بود***کارگر می خواست، زیرا کار بود

صنعت ما پرده‌های ما بس است***تار ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی‌بافیم از بهر فروش***ما نمی گوییم کاین دیبا بپوش

عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد***پرده ی پندار تو پوسیده شد

گر، درد این پرده، چرخ پرده در***رخت بر بندم، روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام****خانه ی دیگر بسازم وقت شام
گر ز یک کنجم براند روزگار****گوشه ی دیگر نمایم اختیار
ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم****در حوادث، بردباری کرده‌ایم
گاه جاروبست و گه گرد و نسیم****کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت****آگهیم از عمق این گرداب سخت
آنکه داد این دوک، ما را رایگان****پنبه خواهد داد بهر ریسمان
هست بازاری دگر، ای خواجه تاش****کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
صد خریدار و هزاران گنج زر****نیست چون یک دیده ی صاحب نظر
تو ندیدی پرده ی دیوار را****چون ببینی پرده ی اسرار را
خرده می گیری همی بر عنکبوت****خود نداری هیچ جز باد بروت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم****حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم****بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه‌ام این ست، گر کم یا زیاد****من شدم شاگرد و ایام اوستاد
کار ما اینگونه شد، کار تو چیست؟****بار ما خالی است، دربار تو چیست؟
می نهم دامی، شکاری می زنم****جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
خانه ی من از غباری چون هباست****آن سرایی که تو می سازی کجاست؟
خانه ی من ریخت از باد هوا****خرمن تو سوخت از برق هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ****تو فکندی باد نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمه ی سعی و عمل****تا بدانی قدر وقت بی بدل
گر که محکم بود و گر سست این بنا****از برای ماست، نز بهر شما
گر به کار خویش می‌پرداختی****خانه‌ای زین آب و گل می‌ساختی
می گرفتی گر به همت رشته‌ای****داشتی در دست خود سر رشته‌ای
عارفان، از جهل رخ برتافتند****تار و پودی چند در هم بافتند
دوختند این ریسمان ها را به هم****از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ****برق شد فرصت، نمی داند درنگ
گر بنایی هست باید برفراشت****ای بسا امروز کان فردا نداشت
نقد امروز ار ز کف بیرون کنیم****گر که فردایی نباشد، چون کنیم؟
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست****چرخه‌اش می گردد، اما بی صداست

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد****سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید****برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
به تیه فقر، ازان روی گشت دل حیران****که هیچگه شتر آز را مهار نکرد

نداشت دیدهٔ تحقیق، مردمی کاز دور***بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد***مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
سپهر پیر بسی رشتهٔ محبت و انس***گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند***مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
برو ز مورچه آموز بردباری و سعی***که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل***چنین معامله را باد با غبار نکرد
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان***برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
مباف جامهٔ روی و ریا، که جز ابلیس***کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد
کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید***که گاه حملهٔ او، سستی آشکار نکرد
طبیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک***طبیب وار سوی هیچ یک گذار نکرد
چرا وجود منزه به تیرگی پیوست***چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند***خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد
روا مدار پس از مدت تو گفته شود***که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

آرزوها (۴)

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن***تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک***گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین***خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود***نفس را بردن برین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن***بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز***هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را بایکدیگر آمیختن***جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان***شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن***هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری***کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی***روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن***گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم***ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان***روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد***جز کار مادران نکنی کار دیگری
روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود***میدوختم بسان تو، چشمی به منظری

گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی****با هم نشسته‌ایم بشاخ صنوبری
تا لحظه‌ایست، تا که دمیدست نوگلی****تا ساعتی است، تا که شکفته‌است عبهری
در پرده، قصه‌ایست که روزی شود شبی****در کار نکته‌ایست که شب گردد اختری
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است****سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است****وانگه به بام لانهٔ خرد محقری
هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف****باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی****ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت****ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای****فرخنده‌تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست****ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته میگفت به گل****که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم****رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شد و پژمرده شدم****کیست آنکس که هواخواه من است
بتن، این پیرهن دلکش من****چو گه شام بیائی، کفن است
حرف امروز چه گوئی، فرداست****که تو را بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست****همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد****سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق****کار باید، سخن است این، سخن است
میشناسیم حقیقت ز مجاز****چون تو، بسیار درین نارون است

خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین****قبیلهٔ تو بسی تیره‌روز و ناشادند
میان کوی بخسبی و استخوان خائی****بداختری چو تو را، کاشکی نمیزادند
برو به مطبخ شه یا بمخزن دهقان****بشهر و قریه، بسی خانه‌ها که آبادند
کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمهٔ من****ز حیله‌ام همه کار آگهان بفریادند
جفای نان نکشیدست یکتن از ما، لیک****گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
بگفت، راست نگردد بنای طالع ما****چرا که از ازلش پایه، راست ننهادند
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق****شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت****که روز سور، کسی از پیش فرستادند
بروزی دگران چون طمع توانم کرد****مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند****تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند

کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند****درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر****توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند

نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست****قبیلهٔ تو، در آئین دزدی استادند

برای پرورش تن، بدام بدنامی****نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما****سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند

ز جور سال و مه ایدوست کس نرست، تمام****اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند

بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است****عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند

من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم****فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند

اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران****ز بند بندگی حرص و آز، آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن****سگان، به بدسری روزگار معتادند

خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره‌روز****ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز

کای خدا، بی خانه و بی روزیم****ز آتش ادبار، خوش میسوزیم

شد پریشانی چو باد و من چو کاه****پیش باد، از کاه آسایش مخواه

ساختم با آنکه عمری سوختم****سوختم یک عمر و صبر آموختم

آسمان، کس را بدین پستی نکشت****چون من از درد تهیدستی نکشت

هیچکس مانند من، حیران نشد****روز و شب سرگشته بهر نان نشد

ایستادم در پس درها بسی****داد دشنامم کسی و ناکسی

رشته را رشتم ولی از هم گسیخت****بخت را خواندم ولی از من گریخت

پیش من خوردند مردم نان گرم****من همی خون جگر خوردم ز شرم

دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو****سیر، یک نوبت نخوردم نان جو

این ترازو، گر ترازوی خداست****این کژی و نادرستی از کجاست

در زمستانم، تف دل آتش است****برف و باران خوابگاه و پوشش است

آبرو بردم، ندیدم از تو روی****گم شدم، هرگز نکردی جستجوی

گفتش اندر گوش دل، رب و دود****گر نبودی کاردان، جرم تو بود

نیست راه کج، ره حق جلیل****کجروان را حق نمیگردد دلیل

تو براه من بنه گامی تمام****تا منت نزدیک آیم بیست گام

گر بنام حق گشائی دفتری****جز در اخلاص نشناسی دری

گر کنی آئینه ما را نظر****عیبهاست سر بسر گردد هنر

ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم****آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم

دست دادیمت که تا کاری کنی****در همی گر هست، دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا بجای****وارهانی خویش را از تنگنای

چشم دادم تا دلت ایمن کند****بر تو راه زندگی، روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک****خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس****ای عجب! خود را پرستیدی و بس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم****این بنا از بهر خلق افراشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود****هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما****کم نمیگردد ز خوردن، نان ما
آنکه جان کرده است بی خواهش عطا****نان کجا دارد دریغ از ناشتا
این توانائی که در بازوی تست****شاهد بخت است و در پهلوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس****که نگنجد هیچکس را در قیاس
آنچه گفتی نیست، یک یک در تو هست****گنجها داری و هستی تنگدست
عقل و رای و عزم و همت، گنج تست****بهترین گنجور، سعی و رنج تست
عارفان، چون دولت از ما خواستند****دست و بازوی توانا خواستند
ما نمیگوئیم سائل در مزن****چون زدی این در، در دیگر مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت****از لئیمان بشنود حرف درشت
آن درشتی، کیفر خودکامهاست****ورنه بهر نامجویان، نامهاست
هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست****شاخ بی بر، در خور پیوند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی****از کریمان، از چه رو کم خواستی
نور حق، همواره در جلوه‌گریست****آنکه آگه نیست، از بینش بریست
گلبن ما باش و بهر ما بروی****هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
زارع ما، خوشه را خروار کرد****هر چه کم کردند، او بسیار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی****تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد****ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنگ
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید****غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن****مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب****صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری****از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
در سبزه گر روی، کندت دست جور پر****بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو****در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ
میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین****ما رفتگان نبوت خود تاختیم خنگ

درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز****از جور تبر، زار بنالید سپیدار
کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی****از تیشهٔ هیزم شکن و ارهٔ نجار
این با که توان گفت که در عین بلندی****دست قدرم کرد بناگاه نگونسار
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس****کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش****شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار
دهقان چو تنور خود ازین هیمه برافروخت****بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی****اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار
هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری****زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار
چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید****در صفحهٔ ایام، نه گل باد و نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گریم****آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام****کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
خندید برو شعله که از دست که نالی****ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد****فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان****ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل****کردار نکو کن، که نه سودیست ز گفتار
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت****روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود****دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست****میباید از امسال سخن راند، نه از پار

دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری****بهر لحظه میجست از آن اخگری
بنالید الماس کای تیره رای****ز بیداد تو، چند نالم چو نای
بجز خوبی و پاکی و راستی****چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ****ترازوی چرخت گران کرده سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد****کزین کار، کارت بجائی رسد
هم اکنون، تراش تو گردد تمام****برویت کند نیکبختی سلام
همین دم، فروزان و پاکت کنم****پسندیده و تابناکت کنم
دگر باره بگریست گوهر نهان****که آوخ! سیه شد بچشمم جهان
بدین خردیم، آسمان درشت****بدام بلای تو افکند و کشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود****بخشکید پاک این چه پیوند بود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد****فتاد این وجود نزارم، فتاد
ببخشای لختی، نگهدار دست****شکست این سر دردمندم، شکست
نه آسایشی ماند اندر تنم****نه رونق به رخسارهٔ روشنم

بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی***بزیبائی خویش، مفتون شوی

بشوئیم از رویت این گرد را***بخوبان دهیم این ره آورد را

چو بردارد این پرده را پرده‌دار***سخنهای پنهان شود آشکار

در آن حال، دانی که نیکی نکوست***که بینی تو مغزی و رفتست پوست

سوم بار، برخاست بانگ چکش***بناگاه برهم شد آن روی خوش

بگفت ای ستمکار، مشکن مرا***به بدرائی، از پا میفکن مرا

وفا داشتم چشم و دیدم جفا***بگشتم ز هر روی، خوردم قفا

بگفت ار صبوری کنی یک نفس***کشد بار جور تو بسیار کس

چو رفت این سیاهی و آلودگی***نماند زبونی و فرسودگی

دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام***بچهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام

بریدم، ولی تیره و زشت را***شکستم، ولی سنگ و انکشت را

چو بینند روی دل آرای تو***چو آگه شوند از تجلای تو

چو پرسند از موج این آبها***ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها

بتی چون بگردن در اندازدت***فراتر ز دل، جایگه سازدت

چو نقاد چرخ از تو کالا کند***چو هر روز، نرخ تو بالا کند

چو زین داستان گفتگوها رود***چو این آب حیوان به جوها رود

چو هر دم بیفزایدت خواستار***چو آیند سوی تو از هر کنار

چو بیدار بختی ببیند تو را***چو بر دیگران بر گزینند ترا

چو بر چهر خوبان تبسم کنی***چو این کوی تاریک را گم کنی

چو در مخزنت جا دهد گوهری***چو بنشاندت اندر انگشتری

چو در تیرگی، روشنائی شوی***چو آمادهٔ دلربائی شوی

چو بیرون کشی رخت زین تنگنای***چو اقبال گردد تو را رهنمای

چو آسودگی زاید این روز سخت***چو فرخنده گردی و پیروزبخت

چو پیرایه‌ها ماندت در گرو***چو بینی ره نیک و آئین نو

چو افتادی اندر ترازوی مهر***چو صد راه داد و گرفتت سپهر

رهائی دهندت چو زین رنجها***چو ریزند بر پای تو گنجها

چو بازارگانان خرندت بزر***برندت ز شهری به شهر دگر

چو دیهیم شاهت نشیمن شود***چو از دیدنت، دیده روشن شود

بیاد آر، زین دکهٔ تنگ من***ز سنگینی آهن و سنگ من

چو نام تو خوانند دریای نور***درودیم بفرست زان راه دور

ترا هر چه قیمت نهد روزگار***بدار از من و این چکش یادگار

چو مشاطه، رخسارت آراستم***فزودم دو صد، گر یکی کاستم

تو روزی که از حصن کان آمدی***بس آلوده و سرگران آمدی

بدین گونه روشن نبودی و پاک****بهم بود مخلوط، الماس و خاک

حدیث نهان چکش گوش دار****نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مشت و قفایت به سر میزنم****بدین درگه نور، در میزنم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری****که دشمن را ز پشت قلعه راندیم

فراریهای چابک را گرفتیم****گرفتاران مسکین را رهاندیم

به خون کشتگان، شمشیر شستیم****بر آتشهای کین، آبی فشاندیم

ز پای مادران کندیم خلخال****سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم

ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم****همان شربت به بدخواهان چشاندیم

بگفت این خصم را راندیم، اما****یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم

کجا با دزد بیرونی درافتیم****چو دزد خانه را بالا نشاندیم

ازین دشمن در افکندن چه حاصل****چو عمری با عدوی نفس ماندیم

ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم****ز جهل، این بار را با خود کشاندیم

نداده ابره را از آستر فرق****قبای زندگانی را دراندیم

درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم****نوشتیم و به اهریمن رساندیم

دویدیم استخوانی را ز دنبال****سگ پندار را از پی دواندیم

فسون دیو را از دل نهفتیم****برای گرگ، آهو پروراندیم

پلنگی جای کرد اندر چراگاه****همانجا گلهٔ خود را چراندیم

ندانستیم فرصت را بدل نیست****ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس****خلق بسیاری روان از پیش و پس

گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود****دزد گفت از مردم آزاری چه سود

گفت، بدکردار را بد کیفر است****گفت، بدکار از منافق بهتر است

گفت، هان بر گوی شغل خویشتن****گفت، هستم همچو قاضی راهزن

گفت، آن زرها که بردستی کجاست****گفت، در همیان تلبیس شماست

گفت، آن لعل بدخشانی چه شد****گفت، میدانیم و میدانی چه شد

گفت، پیش کیست آن روشن نگین****گفت، بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار تست****مال دزدی، جمله در انبار تست

تو قلم بر حکم داور میبری****من ز دیوار و تو از در میبری

حد بگردن داری و حد میزنی****گر یکی باید زدن، صد میزنی

میزنم گر من ره خلق، ای رفیق****در ره شرعی تو قطاع الطریق

می‌برم من جامهٔ درویش عور***تو ربا و رشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یک گلیم***خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد***تو سیهدل مدرك و حکم و سند
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد***دزد عارف، دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند***خود فروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید***شحنه ما را دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاه را***تو بدیدی، کج نکردی راه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی***راستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش***با ردای عجب، عیب خود مپوش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست***میبرند آنگه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود***نیت پاکان چرا آلوده بود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست***دزدی حکام، روز روشن است
حاجت ار ما را ز راه راست برد***دیو، قاضی را بهرجا خواست برد

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی***پایبند تله گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهیش از یاد رفت***خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گر چه زائین سپهر آگاه بود***هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل فام***تا شود روشن که شاگردیست خام
با همه تردستی، از پای اوفتاد***دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گر چه در نیرنگ سازی داشت دست***بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص، با رسوائیش همراه کرد***تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارائی نداشت***بود وقت رفتن و پائی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود***مرگ را میدید، اما زنده بود
میفشردی اشکم ناهار را***می گزیدی حلقه و مسمار را
دام تادیب است، دام روزگار***هر که شد صیاد، آخر شد شکار
ما کیانها کشته بود این روبهک***زان سبب شد صید روباه فلك
خیرگیها کرده بود این خودپسند***خیرگی را چاره زندانست و بند
ماکیانی ساده از ده دور گشت***بر سر آن تله و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی خبر***گفت زان کیست این ایوان و در
گفت روبه این در و ایوان ماست***پوستین دوزیم و این دکان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته***اندرین دکان، دمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم***همچو خز شایان و چون سنجاب گرم

می‌فروشیم این دم پر پشم را***باز کن وقت خریدن، چشم را

گر دم ما را خریداری کنی***همچو ما، یک عمر طراری کنی

گر ز مهر، این دم به بندیمت به دم***راه را هرگز نخواهی کرد گم

گر ز رسم و راه ما آگه شوی***ماکیانی بس کنی، روبه شوی

گر که بربندی در چون و چرا***سودها بینی در این بیع و شری

باید آن دم کژت کندن ز تن***وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند***گفت: بر گو دمت ای روباه چند

گفت باید دید کالا را نخست***ور نه، این بیع و شری ناید درست

گر خریداری، در آی اندر دکان***نرخ، آنگه پرس از بازارگان

ماکیان را آن فریب از راه برد***راست اندر تله روباه برد

کاش میدانست روبه ناشتاست***وان نه دکان است، دکان ریاست

تا دهن بگشود بهر چند و چون***چنگ روباه از گلویش ریخت خون

آن دل فارغ، ز خون آکنده شد***وان سر بی باک، از تن کنده شد

ره ندیده، روی بر راهی نهاد***چشم بسته، پای در چاهی نهاد

هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت***هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت

بر سر آنست نفس حیله‌ساز***که کند راهی سوی راه تو باز

تا در آن ره، سرببپچاند ترا***وندر آن آتش بسوزاند ترا

اهرمن هرگز نخواهد بست در***تا ترا میافتد از کویش گذر

در جوارت، حرص زان دکان گشود***که تو بر بندی دکان خویش زود

تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست***تا بدانی کیستی، رفتی ز دست

با مسافر، دزد چون گردید دوست***زاد و برگ آن مسافر زان اوست

گوهر کان هوی جز سنگ نیست***آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن***نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن***علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن

کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی***وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن

دل برای مهربانی پروراندن لاجرم***جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن

ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست***یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن

در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی***پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن

صید بی پر بودن و از روزن بام قفس*** گفتگو با طائران بوستانی داشتن

دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه***رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید، بر دیوار زد***بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت***گربه را با چوبدستی خست و کشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد***هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
هر چه کم گفتند، او بسیار گفت***حرفهای سخت و ناهموار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه***گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر***من گرفتار هزاران شور و شر
تو غنودی، من دویدم روز و شب***کاستم من، تو فزودی، ای عجب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست***چرخ، روزی صد ره از من کند پوست
ناگواریها مرا برد از میان***تو غنودی در حریر و پرنیان
تو نشستی تا بیارندت ز در***ما بیاوردیم با خون جگر
هر چه کردم گرد، با وزر و وبال***تو بپای آز کردی پایمال
توشه بستم از حلال و از حرام***هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
تا که چشمت دید همیان زری***کردی از دل، آرزوی زیوری
تا یتیم از یک بمن بخشید نیم***تو خریدی گوهر و در یتیم
کور و عاجز بس در افکندم بچاه***تا که شد هموار از بهر تو راه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ***ماست را من بردم و مظلوم دوغ
سنگها انداختم در راه‌ها***اشکها آمیختم با آه‌ها
بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست***بی تامل روز را گفتم شب است
حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها***سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
این سخنها بهر تو گفتم تمام***تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
ریختم بهر تو عمری آبرو***تو چه کردی از برای من، بگو
رشوت آوردم، تو مال اندوختی***تیرگی کردم، تو بزم افروختی
تا به مرداری بیالودم دهن***تو حسابی ساختی از بهر من
خدمت محضر ز من ناید دگر***هر که را خواهی، بجای من ببر
بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا***چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب***جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست***با در و دیوار، این پیکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای***گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
کودکان را پای بر سر میزنی***مشت بر طومار و دفتر میزنی
خودپسندیدن، و بال است و گزند***دیگران را کی پسندد، خودپسند
من نمیگویم که کاری داشتم***یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
میروم فردا من از خانه برون***تو بر افراز این بساط واژگون

میروم من، یک دو روز اینجا بمان***همچو من، دانستنیها را بدان
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند***دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
زن چو از خانه سحرگه رخت بست***خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند***ماند، اما بیخبر از خانه ماند
روزی اندر خانه سخت آشوب شد***گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
خادم و طباخ و فراش آمدند***تا توانستند، دربان را زدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت***در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار***رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خسان اهریمنند***مجرمند و بی گنه رامیزنند
باز کردم هر سه را امروز مشت***برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
بانگ زد خادم بر او کی خود پرست***قفل مخزن را که دیشب میشکست
کوزهٔ روغن تو میبردی بدوش***یا برای خانه یا بهر فروش
خواجه از آغاز شب در خانه بود***حاجب از بهر که، در را میگشود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار***گشته رنجور و نمیگیرد قرار
گفت ناظر، دختر من دیده است***مطبخی کشک و عدس دزدیده است
ناگهان، فراش همیانی گشود***گفت کاین زرها میان هیمه بود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است***غائبست از حق، اگر چه حاضر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد***آنچه دینار است و درهم، میبرد
میکند از ما به جور و ظلم، پوست***خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
دوش، یک من هیمه را باری نوشت***خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد***بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند***سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
دید قاضی، خانه پرشور و شر است***محضر است، اما دگرگون محضر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود***آشنا با این چنین محضر نبود
او چه میدانست آشوب از کجاست***وین کم و افزون، که افزود و که کاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل***دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت زین جنگ و جدل، سر خیره گشت***بایدم رفتن، گه محضر گذشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود***گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
تو، به محضر داوری کردی هزار***لیک اندر خانه درماندی ز کار
گر چه ترساندی خلایق را بسی***از تو خانه نمیترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن***من نگفتم هیچ و دیدی کار من
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار***چند روزی ماندی و کردی فرار
من کنم صد شعله در یکدم خموش***گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش

هر که بینی رشته‌ای دارد بدست****هر کجا راهی است، رهپوئیش هست

تو چه میدانی که دزد خانه کیست****زین حکایت حق کدام، افسانه چیست

زن، بدام افکند دزد خانه را****از حقیقت دور کرد افسانه را

دو همدرد

بلبلی گفت بکنج قفسی****که چنین روز، مرا باور نیست

آخر این فتنه، سیه کاری کیست****گر که کار فلک اخضر نیست

آنچنان سخت ببستند این در****که تو گوئی که قفس را در نیست

قفسم گر زر و سیم است چه فرق****که مرا دیده بسیم و زر نیست

باغبانش ز چه در زندان کرد****بلبل شیفته، یغماگر نیست

همه بر چهرهٔ گل می‌نگرند****نگهی در خور این کیفر نیست

که بسوی چمنم خواهد برد****کس بجز بخت بدم رهبر نیست

دیده بر بام قفس باید دوخت****دگر امروز، گل و عبهر نیست

سوختم اینهمه از محنت و باز****این تن سوخته خاکستر نیست

طوطئی از قفس دیگر گفت****چه توان کرد، ره دیگر نیست

بسکه تلخ است گرفتاری و صبر****دل ما را هوس شکر نیست

چو گل و لاله نخواهد ماندن****سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست

دل مفرسای بسودای محال****که اگر دل نبود، دلبر نیست

در و بام قفست زرین است****صید را بهتر ازین زیور نیست

زخم من صحن قفس خونین کرد****همچو من پای تو از خون، تر نیست

تو شکیبا شو و پندار چنان****که بجز برگ گلت بستر نیست

گه بلندی است، زمانی پستی****هر کس ای دوست، بلند اختر نیست

همه فرمان قضا باید برد****نیست یک ذره که فرمانبر نیست

چه هوسها بسر افتاد مرا****که تبه گشت و یکی در سر نیست

چه غم ار بال و پرم ریخته شد****دگرم حاجت بال و پر نیست

چمن ار نیست، قفس خود چمن است****بخیال است، بدیدن گر نیست

چه تفاوت کندت گر یکروز****خون دل هست و گل احمر نیست

چرخ نیلوفریت سایه فکند****اگرت سایه ز نیلوفر نیست

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط بماهی گفت****که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست

بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا****چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست

ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم****ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست

هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیاد****مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست

من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک****تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست

هزار چشمهٔ روشن، هزار برکهٔ پاک****بهای یک رگ و یکقطره خون چکیدن نیست

بگفت منزل مقصود آنچنان دور است****که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست

هزار رشته، برین کارگاه می‌پیچند****ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست

ز خرمن فلک، ایدوست خوشه‌ای نبری****که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست

اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند****ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست

به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس****سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست

بپای گلبن زیبای هستی، این همه خار****برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام****که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست

سموم فتنه، چو باد سحرگهی نسوزد****بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست

چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشرار****دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست

براه گرگ حوادث، شبان بخواب رود****چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست

برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ****ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه، روزی بقهر بفروشند****چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی بمردمک چشم، طعنه زد مژگان****که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن

همیشه بار جفا بردن و نیاسودن****همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن

ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان****تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن

چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست****بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار****که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن

جواب داد که آئین کاردانان نیست****بخواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن

کنایتی است درین رنج روز خسته شدن****اشارتی است درین کار شب نخوابیدن

مرا حدیثی هوی و هوس مکن تعلیم****هنروران نپسندند خود پسندیدن

نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم****چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

اگر پی هوس و آز خویش میگشتم****کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن

بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز****اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن

نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ****نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم****ازین حدیث، کس آگه نشد بپرسیدن

هزار مسئله در دفتر حقیقت بود****ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن

ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند****ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن

ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری****ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن

سپهر، مردم چشمم نهاد نام از آن***که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری***هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین***بتر ز دیو پرستی است، خودپرستیدن

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل***که کار من شد از جور تو مشکل

ترا دادست دست شوق بر باد***مرا کندست سیل اشک، بنیاد

ترا گردید جای آتش، مرا آب***تو زاسایش بری گشتی، من از خواب

ز بس کاندیشه‌های خام کردی***مرا و خویش را بدنام کردی

از آنروزی که گردیدی تو مفتون***مرا آرامگه شد چشمهٔ خون

تو اندر کشور تن، پادشاهی***زوال دولت خود، چندخواهی

چرا باید چنین خودکام بودن***اسیر دانهٔ هر دام بودن

شدن همصحبت دیوانه‌ای چند***حقیقت جستن از افسانه‌ای چند

ز بحر عشق، موج فتنه پیداست***هر آنکودم ز جانان زد، ز جان کاست

بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند***من از دست تو افتادم درین بند

تو رفتی و مرا همراه بردی***به زندانخانهٔ عشقم سپردی

مرا کار تو کرد آلوده دامن***تو اول دیدی، آنگه خواستم من

بدست جور کندی پایه‌ای را***در آتش سوختی همسایه‌ای را

مرا در کودکی شوق دگر بود***خیالم زین حوادث بی خبر بود

نه میخوردم غم ننگی و نامی***نه بودم بستهٔ بندی و دامی

نه میپرسیدم از هجر و وصالی***نه آگه بودم از نقص و کمالی

ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد***مرا مفتون و مست و بی خبر کرد

شما را قصه دیگرگون نوشتند***حساب کار ما، با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند***تو حرفی خواندی و من دفتری چند

هر آن گوهر که مژگان تو میسفت***نهان با من، هزاران قصه میگفت

مرا سرمایه بردند و ترا سود***ترا کردند خاکستر، مرا دود

بساط من سیه، شام تو دیجور***مرا نیرو تبه گشت و تو را نور

تو، وارون بخت و حال من دگرگون***ترا روزی سرشک آمد، مرا خون

تو از دیروز گوئی، من از امروز***تو استادی درین ره، من نوآموز

تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست***چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست

ترا کرد آرزوی وصل، خرسند***مرا هجران گسست از هم، رگ و بند

مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت***ترا رنجور کرد، اما مرا کشت

اگر سنگی ز کوی دلبر آمد***ترا بر پای و ما را بر سر آمد

بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد****ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست****ترا یک نکته و ما را سخنهاست
تو بوسی آستین، ما آستان را****تو بینی ملک تن، ما ملک جان را
ترا فرسود گر روز سیاهی****مرا سوزاند عالم سوز آهی

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای****عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم بپای****کاش میپرسید کس، کایشان بچند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین****ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای****مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را****در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من، بارها گشتند جمع****عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در****گر بدست، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها****خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان****خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست****گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست****این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند****غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق****ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پرسش را نخواهم گفت زینساعت جواب****زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا****از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
ما نمیپوشیم عیب خویش، اما دیگران****عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان****دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست****عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذره

شنیده‌اید که روزی بچشمهٔ خورشید****برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد****سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر****گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش****جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید****که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه****ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی****بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی

سئوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است***در این فضا، که ترا میکند نگهبانی

بذره گفت فروزنده مهر، کاین رمزیست***برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی

بتخت و تاج سلیمان، چکار مورچه را***بس است ایمنی کشور سلیمانی

من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم***تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی

نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمهٔ راه***نه مشکل است، که آسان شود بسانی

هزار سال اگر علم و حکمت آموزی***هزار قرن اگر درس معرفت خوانی

بپوئی ار همهٔ راههای تیره و تار***بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی

اگر بعقل و هنر، همسر فلاطونی***وگر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی

بسمان حقیقت، بهیچ پر نپری***به خلوت احدیت، رسید نتوانی

در آنزمان که رسی عاقبت بحد کمال***چو نیک در نگری در کمال نقصانی

گشود گوهری عقل گر چه بس کانها***نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی

ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت***که مینمود تحمل به رنج دهقانی

بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری***بخز فتادن و درماندن و پشیمانی

بکوی شوق، گذاری نمیکنی، پروین***چو ذره نیز ره و رسم را نمیدانی

ذره و خفاش

در آنساعت که چشم روز میخفت***شنیدم ذره با خفاش میگفت

که ای تاریک رای، این گمرهی چیست***چرا با آفتابت الفتی نیست

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم***تمام، این شمع هستی را طفیلیم

اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ***یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن***بصبح زندگانی مرده بودن

ببینی، گر برون آئی یکی روز***تجلیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی***فرو شوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترک عقل و رای گفتن***بشب گشتن، بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن***درو دیدن، جهان یکسر ندیدن

براه عشق، کردن جست و خیزی***بشوق وصل، صلحی یا ستیزی

ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن***ز بادی جستن، از دریا گذشتن

مرا همواره با خور گفتگوهاست***بدین خردی دلم را آرزوهاست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان***چه غم گر موج بینم یا که طوفان

ترا گر نیز میل تابناکی است***نظر چون من بپوش از هر چه خاکیست

چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست***بلندی خواه را، پستی نه نیکوست

بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور***چه میگوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک***چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک

از آن روزم که موش کور شد نام***سیه روزیم، روزی کرد ایام

ترا آنانکه نزد خویش خواندند***مرا بستند چشم، آنگاه راندند

تو از افلاک میگوئی، من از خاک***مرا آلوده کردند و ترا پاک

ز خط شوق، ما را دور کردند***شما را همنشین نور کردند

از آن رو، تیرگی را دوستارم***که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی***چه غم گر نیست یا هست آفتابی

ترا افروزد آن چهر فروزان***مرا هم دم زند بر دیده پیکان

چو خور شد دشمن آزادی من***رخ دشمن چه تاریک و چه روشن

شوم گر با خیالش نیز توام***نهم زاندیشه، چشم خویش بر هم

مرا عمری بتاریکی پریدن***به از یک لحظه روی مهر دیدن

شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است***ولی من موش کور، او آفتاب است

تو خود روشندل و صاحبنظر باش***چه سود از پند، نابیناست خفاش

راه دل

ای که عمریست راه پیمائی***بسوی دیده هم ز دل راهی است

لیک آنگونه ره که قافله‌اش***ساعتی اشکی و دمی آهی است

منزلش آرزوئی و شوقی است***جرسش نالهٔ شبانگاهی است

ای که هر درگهیت سجده گهست***در دل پاک نیز درگاهی است

از پی کاروان آز مرو***که درین ره، بهر قدم چاهی است

سالها رفتی و ندانستی***کانکه راهت نمود، گمراهی است

قصهٔ تلخیش دراز مکن***زندگی، روزگار کوتاهی است

بد و نیک من و تو می‌سنجند***گر که کوهی و گر پر کاهی است

عمر، دهقان شد و قضا غربال***نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است

تو عسس باش و دزد خود بشناس***که جهان، هر طرف کمینگاهی است

ماکیان وجود را چه امان***تا که مانند چرخ، روباهی است

چه عجب، گر که سود خود خواهد***همچو ما، نفس نیز خودخواهی است

به رهش هیچ شحنه راه نیافت***دزد ایام، دزد آگاهی است

با شب و روز، عمر میگذرد***چه تفاوت که سال یا ماهی است

بمراد کسی زمانه نگشت***گاهی رفقی و گاه اکراهی است

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام***شب شد و آخر نشد کارت تمام

روز و شب، بیهوده سوزن میزنی***هر دمی، صد زخم بر من میزنی

من ز خون، رنگین شدم در مشت تو****بسکه خون میریزد از انگشت تو

زینهمه نخهای کوتاه و بلند****گه شدم سرگشته، گاهی پایبند

گه زبون گردیدم و گه ناتوان****گه شکستم، گه خمیدم چون کمان

چون فتادم یا فروماندم ز کار****تو همی راندی به پیشم با فشار

میبری هر جا که میخواهی مرا****میفزائی کار و میکاهی مرا

من بسر، این راه پیمودم همی****خون دل خوردم، نیاسودم دمی

گاهم انگشتانه میکوبد بسر****گاه رویم میکشد، گاه آستر

گر تو زاسایش بری گشتی و دور****بهر من، آسایشی باشد ضرور

گفت در پاسخ رفوگر کای رفیق****نیست هر رهپوی، از اهل طریق

زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ****تو چه خواهی دید با این چشم تنگ

روز می‌بینی تو و من روزگار****کار می‌بینی تو و من عیب کار

تو چه میدانی چه پیش آرد قضا****من هدف بودم قضا را سالها

ناله تو از نخ و ابریشم است****من خبردارم که هستی یکدم است

تو چه میدانی چها بر من رسید****موی من شد زین سیهکاری سفید

سوزنی، برتر ز سوزن نیستی****آگهی از جامه، از تن نیستی

من نهان را بینم و تو آشکار****تو یکی میدانی، اما من هزار

من درینجا هر چه سوزن میزنم****سوزنی بر چشم روشن می‌زنم

من چو گردم خسته، فرصت بگذرد****چون گذشت، آنکه که بازش آورد

چونکه تن فرسودنی و بینواست****گر هم از کارش بفرسائی، رواست

چون دل شوریده روزی خون شود****به کاز آن خون، چهره‌ای گلگون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است****به که نیکو بنگرد تا روشن است

از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است****چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است

خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو****سوزنی کن خرقهٔ دل دوخت کو

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر****تو ندیدی پارگیهای جگر

پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت****سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پارهٔ جان در رگ و بند است و پی****سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی

سوزنی باید که در دل نشکند****جای جامه، بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن، عمر اندکی است****کار را نیکو گزین، فرصت یکی است

کاردانان چون رفو آموختند****پاره‌های وقت بر هم دوختند

عمر را باید رفو با کار کرد****وقت کم را با هنر، بسیار کرد

کار را از وقت، چون کردی جدا****این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه اندر دیده و دل نور نیست****تا نفس باقی است، تن معذور نیست

آرزوی پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز***بجرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری***گذشت از بامکی بر جو کناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک***شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه***ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد***گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن***نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست***نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی***نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد***ز شاخی مادرش آواز در داد
کزینسان است رسم خودپسندی***چنین افتند مستان از بلندی
بدن خردی نیاید از تو کاری***به پشت عقل باید بردباری
ترا پرواز بس زودست و دشوار***ز نو کاران که خواهد کار بسیار
بیاموزندت این جرئت مه و سال***همت نیرو فزایند، هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است***هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام***هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت انده بند و قفس نیست***بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی***نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت***حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن***از آن پس، فکر بر پای ایستادن
پریدن بی پر تدبیر، مستی است***جهان را گه بلندی، گاه پستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم***ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج***ترا آسودگی باید، مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون***ببینی سحربازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد***که آبش برده خاک و باد بنیاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ***نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند***ز بالم کودکان پرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد گه از در***گهم سرپنجه خونین شد گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز***گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
هجوم فتنه‌های آسمانی***مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخک بی بن برومند***ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

رنج نخست

خلید خار درشتی بپای طفلی خرد***بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است***ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر***نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه، یکیست

ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان***نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست

ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی***خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند***کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو***حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست

بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست***تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست

چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای***چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست

هزار کوه گرت سد ره شوند، برو***هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار***بناگه روبهی کردش گرفتار

ز چشمش برد، وحشت روشنائی***بزد بال و پر، از بی دست و پائی

ز روز نیکبختی یادها کرد***در آن درماندگی، فریادها کرد

فضای خانه و باغش هوس بود***چه حاصل، خانه دور از دسترس بود

بیاد آورد زان اقلیم ایمن***ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن

نهان با خویشتن بس گفتگو کرد***در آن یکدم، هزاران آرزو کرد

گه تدبیر، احوالی زبون داشت***بجای دل، ببر یکقطره خون داشت

بیاد آورد زان آزاد گشتن***ز صحرا جانب ده بازگشتن

نمودن رهروان خرد را راه***ز هر بیراهه و ره بودن آگاه

ز دنبال نو آموزان دویدن***شدن استاد درس چینه چیدن

گشودن پر ز بهر سایبانی***نخفتن در خیال پاسبانی

بکار، از کودکان پیش اوفتادن***رموز کارشان تعلیم دادن

برو به لابه کرد از عجز، کایدوست***ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست

منه در رهگذار چون منی دام***مکن خود را برای هیچ بدنام

گرفتم سینهٔ تنگم فشردی***مرا کشتی و در یک لحظه خوردی

ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند***تبه گردید عمر مرغکی چند

یکی را کودک همسایه آزرد***یکی را گربه، آن یک را سگی برد

طمع دیو است، با وی برنیائی***چو خوردی، باز فردا ناشتائی

هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند***سیه کارند، در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی***اگر زین دام رستی، بی‌نیازی

مباش اینگونه بی‌پروا و بدخواه***بسا گردد شکار گرگ، روباه

چه گردی هرزه در هر رهگذاری****دهی هر دم گلوئی را فشاری

بگفت ار تیره‌دل یا هرزه گردیم****درین ره هر چه فرمودند، کردیم

ز روز خردیم، خصلت چنین بود****دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سر پنجه و دندان بود سخت****مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند****یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

چو من روباه و صیدم ماکیانست****گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ و خروس از قریه بردم****بگردنها بسی دندان فشردم

حدیث اتحاد مرغ و روباه****بود چون اتفاق آتش و کاه

چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست****همینم اقتضای خلقت و خوست

تو خود دادی بساط خویش بر باد****تو افتادی که کار از دست افتاد

تو مرغ خانگی، روباه طرار****تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار

اسیر روبه نفس آن چنانیم****که گوئی پر شکسته ماکیانیم

بهای زندگی زین بیشتر بود****اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود

منه بردست دیو از سادگی دست****کدامین دست را بگرفت و نشکست

مکن بی فکرتی تدبیر کاری****که خواهد هر قماشی پود و تاری

بوقت شخم، گاوت در گرو بود****چو باز آوردیش، وقت درو بود

روح آزاد

تو چو زری، ای روان تابناک****چند باشی بستهٔ زندان خاک

بحر مواج ازل را گوهری****گوهر تحقیق را سوداگری

واگذار این لاشهٔ ناچیز را****در نورد این راه آفت خیز را

زر کانی را چه نسبت با سفال****شیر جنگی را چه خویشی با شغال

باخرد، صلحی کن و رائی بزن****کژدم تن را بسر، پائی بزن

هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست****گوش هستی را چنین آویزه نیست

تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای****رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای

تو چراغ ملک تاریک تنی****در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی

از نظر پنهانی، از دل نیستی****کاش میگفتی کجائی، کیستی

محبس تن بشکن و پرواز کن****این نخ پوسیده از پا باز کن

تا ببینی کنچه دید ماسواست****تا بدانی خلوت پاکان جداست

تا بدانی صحبت یاران خوشست****گیر و دار زلف دلداران خوشست

تا ببینی کعبهٔ مقصود را****بر گشائی چشم خواب آلود را

تا نمایندت بهنگام خرام****سیرگاهی خالی از صیاد و دام

تا بیاموزند اسرار حقت****تا کنند از عاشقان مطلقت

تا تو، پنهان از تو، چون و چندهاست****عهدها، میثاقها، پیوندهاست

چند در هر دام، باید گشت صید****چند از هر دیو، باید دید کید

چند از هر تیغ، باید باخت سر****چند از هر سنگ، باید ریخت پر

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید****گوید اینجا بس فراخ است و سپید

عاقبت کان حصن سخت از هم شکست****عالمی بیند همه بالا و پست

گه پرد آزاد در کهسارها****گه چمد سر مست در گلزارها

گاه بر چیند ز بامی دانه‌ای****سر کند خوش نغمه مستانه‌ای

جست و خیز طائران بیند همی****فارغ اندر سبزه بنشیند دمی

بینوائی مهره‌ای تابنده داشت****کاز فروغش دیده و دل زنده داشت

خیره شد فرجام زان جلوه‌گری****بردش از شادی بسوی گوهری

گفت این لعلست، از من میخرش****گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش

رو، که این ما را نمی‌آید بکار****گر متاعی خوبتر داری بیار

دکه خر مهره، جای دیگر است****تحفه گوهر فروشان، گوهر است

برتری تنها برنگ و بوی نیست****آینه جان از برای روی نیست

تا نداند دخل و خرجش چند بود****هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جانرا، بی نگه دیدارهاست****پای دل را، بی قدم رفتارهاست

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری****بروزگار، مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت****بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان****سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست

گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت****که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست

به خلق داد سرافرازی و مرا خواری****که در خور تو، ازین به که میستانی نیست

به دهر، هیچکس مهربان نشد با من****مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست

خوش نیافتم از روزگار سفله دمی****از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو****که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست

چو بنگری، همه سر رشته‌ها بدست قضاست****ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست

ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند****درین معامله، ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن****غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست

چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن****که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست

ز بازویت نربودند تا توانائی****زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد****دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست

من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم****ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست

بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار****بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند****وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست

ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد****سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی بنخوت****که بی من، کس از چه ننوشیده آبی

ز سعی من، این مرز گردید گلشن****ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی

نیاسودم از کوشش و کار کردن****نصیب من آمد ایاب و ذهابی

برآشفت بر وی طناب و چنین گفت****به خیره نبستند بر تو طنابی

نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست****اگر چهر گل را بود رنگ و تابی

شنیدند ناگه درین بحث پنهان****ز دهقان پیر، آشکارا عتابی

که آسان شمردید این رمز مشکل****نکردید نیکو سؤال و جوابی

دبیران خلقت، درین کهنه دفتر****نوشتند هر مبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد، شما را****چه رای خطا و چه فکر صوابی

ز باران تنها، چمن گل نیارد****بباید نسیم خوش و آفتابی

بهر جا چراغی است، روغنش باید****بود کار هر کارگر را حسابی

اگر خون نگردد، نماند وریدی****اگر گل نروید، نباشد گلابی

یکی کشت تاک و یکی چید انگور****یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی

بکوه ار نمیتافت خورشید تابان****بمعدن نمیبود لعل خوشابی

نشستند بسیار شب، خار و بلبل****که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی

برای خوشیهای فصل بهاران****خزان و زمستان کنند انقلابی

ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد****که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین****در آبادی هر زمین خرابی

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان****بود یکی زاهد روشن روان

زنده‌دلی، عالم و فرخ ضمیر****مهر صفت، شهرتش آفاق گیر

نام نکویش علم افراخته****توسن زهدش همه جا تاخته

همقدم تاجوران زمین****همنفس حضرت روح‌الامین

مسئلت آموز دبیران خاک****نیتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه آزادگان****پشت و پناه همه افتادگان

مرد رهی، خوش روش و حق پرست****روز و شبش، سبحه طاعت بدست

جایگهش، کوه و بیابان شده****طعمه‌اش از بیخ درختان شده

رفته ز چین و ختن و هند و روم****مردم بسیار، بدان مرز و بوم

هر که بدان صومعه بشتافتی****عارضه ناگفته، شفا یافتی

کور در آن بادیه بینا شدی****عاجز بیچاره، توانا شدی

خلق بر او دوخته چشم نیاز****او بسوی دادگر کار ساز

شب، شدی از دیده نهان روز وار****در کمر کوه، بزندان غار

روز، بعزلتگه خود تاختی****با همه کس، نرد کرم باختی

صبحدمی، روی ز مردم نهفت****هر در طاعت که توان سفت، سفت

ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد****گرد ز آئینهٔ دل، پاک کرد

حلقه بدر کوفت زنی بی‌نوا****گفت که رنجورم و خواهم دوا

از چه شد این نور، بظلمت نهان****از چه برنجید ز ما ناگهان

از چه بر این جمع، در خیر بست****اینهمه افتاده بدید و نشست

از چه، دلش میل مدارا نداشت****از چه، سر همسری ما نداشت

ای پدر پیر، ز چین آمدم****از بلد شک، به یقین آمدم

نور تو رهبر شد و ره یافتم****نام تو پرسیدم و بشتافتم

روز، بچشم همه کس روشنست****لیک، شب تیره بچشم منست

گر ز ره لطف، نگاهم کنی****فارغ ازین حال تباهم کنی

ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام****باد صفت، بادیه پیموده‌ام

دیده به بی دیده فکندن، خوش است****خار دل سوخته کندن، خوش است

پیر، بدان لابه نداد اعتبار****گریه همی کرد چو ابر بهار

تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت****دیو غرورش ز گریبان گرفت

گفت که این سجده و تسبیح چیست****بر تو و کردار تو، باید گریست

رنج تو در کارگه بندگی****گشت تهی دستی و شرمندگی

زان همه سرمایه، ترا سود کو****تار قماشت چه شد و پود کو

نوبت از خلق گسستن نبود****گاه در صومعه بستن نبود

سست شد این پایه و فرصت شتافت****گم شد و دیگر نتوانیش یافت

عجب، سمند تو شد و تاختی****رفتی و بار و بنه انداختی

دامنت از اخگر پندار سوخت****آنهم گل، زاتش یک خار سوخت

رشته نبود آنکه تو میتافتی****جامه نبود آنکه تو میبافتی

سودگر نفس به بازار شد****گوهر پست تو پدیدار شد

راهروانی که بره داشتی****بر در خویش از چه نگهداشتی

آنکه درش، روز کرم بسته بود****قفل در حق نتواند گشود

نفس تو، چون خودسر و محتاله شد****زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد

طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست****اینهمه جز روی و ریا، هیچ نیست

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی****ببام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز****مبرهن است کازان طعنه بر دلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی****گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی****طبیب گشت، چه رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت****برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام****ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار، بمنقار خویش آب ربود****بباغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخه چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان****طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی****ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت: چه نسبت سپید را بسیاه****ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید
بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است****تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست****مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید****چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
ز نزد سوختگان، بی‌خبر نباید رفت****زمان کار نباید به کنج خانه خزید
غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد****چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

نهفتن بعمری غم آشکاری****فکندن بکشت امیدی شراری
بپای نهالی که باری نیارد****جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
ببزم فرومایگان ایستادن****نشستن بدریوزه در رهگذاری
ز بیم هژبران، پناهنده گشتن****بگرگی سیه دل، بتاریک غاری
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن****سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
بجای گل آرزوئی و شوقی****نشاندن بدل، نوک جانسوز خاری
بدریا درافتادن و غوطه خوردن****نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن****بهر جا برون بودن از هر شماری
شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی****ز مردم کشی، خواستن زینهاری
بهی، پراکنده گشتن چو کاهی****ز بادی، پریشان شدن چون غباری
بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا****ز دمسازی یار ناسازگاری

سرنوشت

به جغذ گفت شبانگاه طوطی از سر خشم****که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان

چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمیئی****چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو، نبستست چشم روشن بین****کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان
اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی****بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل****چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز****ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
اگر که همچو منت، میل برتری باشد****گهت بدست نشانند و گاه بر دامان
مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم****ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت****نخورده‌ایم بسان تو هیچگه غم دان
بزیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم****زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
بهل، که عمر تلف کردنست تنهائی****ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن****بشوی گرد سیاهی ز دل، نه ای شیطان
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف****چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان
بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال****گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
به موش مرده، میالای پنجه و منقار****بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
بروزگار جوانیت، ماتم پیری است****سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر****که کار سخت، ز کارآگهی شدست آسان
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش****بیا به خانهٔ ما، باش یکشبی مهمان
تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی****تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا****جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس****گهم بخانه نگهداشتند و گه به دکان
ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میکاهی****کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ****هماره می‌نتوان زیست غمگن و حیران
ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش****ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریان
ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه****ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین****چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم****ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست****تفاوتیست میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت****ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی****ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند****برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان
هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت****نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان
بسوخت خانهٔ ما زاتش حوادث چرخ****نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نکرد رهرو عاقل، بهر گذر گه خواب****نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی****چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان

به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن****به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد****که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان

در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم****چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان

هزار نکته بما گفت شبرو گردون****چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان

بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست****تفاوتی نکند روز تیره و رخشان

مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید****بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان

تو خود، گهی بچمن خسب و گه بسبزه خرام****که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه از آن

بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست****که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان

ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی****نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان

بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال****برهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان

نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین****نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین****بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان

سرود خارکن

بصحرا، سرود اینچنین خارکن****که از کندن خار، کس خوار نیست

جوانی و تدبیر و نیروت هست****بدست تو، این کارها کار نیست

به بیداری و هوشیاری گرای****چو دیدی که بخت تو بیدار نیست

چو بفروختی، از که خواهی خرید****متاع جوانی ببازار نیست

جوانی، گه کار و شایستگی است****گه خودپسندی و پندار نیست

نبایست بر خیره از پا فتاد****چو جان خسته و جسم بیمار نیست

همین بس که از پا نیفتاده‌ای****بس افتادگان را پرستار نیست

مپیچ از ره راست، بر راه کج****چو در هست، حاجت بدیوار نیست

ز بازوی خود، خواه برگ و نوا****ترا برگ و توشی در انبار نیست

همی دانه و خوشه خروار شد****ز آغاز، هر خوشه خروار نیست

قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن****هنرمند مردم، سبکسار نیست

زر وقت، باید به کار آزمود****کازین بهترش، هیچ معیار نیست

غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی****که باری است فرصت، دگر بار نیست

همی ناله کردی، ولی بی ثمر****کس این ناله‌ها را خریدار نیست

چو شب، هستی و صبحدم نیستی است****شکایت ز هستی، سزاوار نیست

کنند از تو در کار دل، باز پرس****درین خانه، کس جز تو معمار نیست

نشد جامهٔ عجب، جان را قبا****درین جامه، پود ار بود، تار نیست

درین دکه، سود و زیان با همند****کس از هر زیانی، زیانکار نیست

گهی کم بدست اوفتد، گه فزون****بساز، ار درم هست و دینار نیست

مگوی از گرفتاری خویشتن****ببین کیست آنکو گرفتار نیست

بچشم بصیرت بخود در نگر****ترا تا در آئینه، زنگار نیست

همه کار ایام، درس است و پند****دریغا که شاگرد هشیار نیست

ترا بار تقدیر باید کشید****کسی را رهائی از این بار نیست

بدشواری ار دل شکیبا کنی****ببینی که سهل است و دشوار نیست

از امروز اندوه فردا مخور****نهان است فردا، پدیدار نیست

گر آلود انگشتهایت به خون****شگفتی ز ایام خونخوار نیست

چو خارند گلهای هستی تمام****گل است اینکه داری بکف، خار نیست

ز آزادگان، بردباری و سعی****بیاموز، آموختن عار نیست

هزاران ورق کرده گیتی سیاه****شکایت همین چند طومار نیست

تو خاطر نگهدار شو خویش را****که ایام، خاطر نگهدار نیست

ره زندگان است، عیبش مکن****گر این راه، همواره هموار نیست

پی کارهائی که گوید برو****ترا با فلک، دست پیکار نیست

بجائیکه بار است بر پشت مور****برای تو، این بار، بسیار نیست

نشاید که بیکار مانیم ما****چو یک قطره و ذره بیکار نیست

آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی بدشتی****بعمری داشتی زرعی و کشتی

بوقت غله، خرمن توده کردی****دل از تیمار کار آسوده کردی

ستمها میکشید از باد و از خاک****که تا از کاه میشد گندمش پاک

جفا از آب و گل میدید بسیار****که تا یک روز می انباشت انبار

سخنها داشت با هر خاک و بادی****بهنگام شیاری و حصاری

سحرگاهی هوا شد سرد زانسان****که از سرما بخود لرزید دهقان

پدید آورد خاشاکی و خاری****شکست از تاک پیری شاخساری

نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن****فروزینه زد، آتش کرد روشن

چو آتش دود کرد و شعله سر داد****بناگه طائری آواز در داد

که ای برداشته سود از یکی شصت****درین خرمن مرا هم حاصلی هست

نشاید کآتش اینجا برفروزی****مبادا خانمانی را بسوزی

بسوزد گر کسی این آشیانرا****چنان دانم که میسوزد جهان را

اگر برقی بما زین آذر افتد****حساب ما برون زین دفتر افتد

بسی جستم بشوق از حلقه و بند****که خواهم داشت روزی مرغکی چند

هنوز آن ساعت فرخنده دور است****هنوز این لانه بی بانگ سرور است

ترا زین شاخ آنکو داد باری****مرا آموخت شوق انتظاری

بهر گامی که پوئی کامجوئیست****نهفته، هر دلی را آرزوئیست

توانی بخش، جان ناتوان را****که بیم ناتوانیهاست جان را

سرو سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی****یکی را بسر کوفت، روزی بمعبر

شد از رنج رنجور و از درد نالان****بپیچید و گردید چون مار چنبر

دویدند جمعی پی دادخواهی****دریدند دیوانه را جامه در بر

کشیدند و بردندشان سوی قاضی****که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر

ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن****بسی یاوه گفتند هر یک بمحضر

بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش****جز این نیست بدکار را مزد و کیفر

بخندید دیوانه زان دیورائی****که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر

کسی میزند لاف بسیار دانی****که دارد سری از سر من تهی‌تر

گر ایننَد با عقل و رایان گیتی****ز دیوانگانش چه امید، دیگر

نشستند و تدبیر کردند با هم****که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در، سلیمان دید موری****که با پای ملخ میکرد زوری

بزحمت، خویش را هر سو کشیدی****وزان بار گران، هر دم خمیدی

ز هر گردی، برون افتادی از راه****ز هر بادی، پریدی چون پر کاه

چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل****که کارآگاه، اندر کار مشکل

چنان بگرفته راه سعی در پیش****که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش

نه‌اش پروای از پای اوفتادن****نه‌اش سودای کار از دست دادن

بتندی گفت کای مسکین نادان****چرائی فارغ از ملک سلیمان

مرا در بارگاه عدل، خوانهاست****بهر خوان سعادت، میهمانهاست

بیا زین ره، بقصر پادشاهی****بخور در سفرهٔ ما، هر چه خواهی

به خار جهل، پای خویش مخراش****براه نیکبختان، آشنا باش

ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام****چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام

چرا باید چنین خونابه خوردن****تمام عمر خود را بار بردن

رهست اینجا و مردم رهگذارند****مبادا بر سرت پائی گذارند

مکش بیهوده این بار گران را****میازار از برای جسم، جان را

بگفت از سور، کمتر گوی با مور****که موران را، قناعت خوشتر از سور

چو اندر لانهٔ خود پادشاهند****نوال پادشاهان را نخواهند

برو جائیکه جای چاره‌سازیست****که ما را از سلیمان، بی نیازیست

نیفتد با کسی ما را سر و کار****که خود، هم توشه داریم و هم انبار

بجای گرم خود، هستیم ایمن****ز سرمای دی و تاراج بهمن

چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم****بحکم کس نمیگردیم محکوم

مرا امید راحتهاست زین رنج****من این پای ملخ ندهم بصد گنج

مرا یک دانه پوسیده خوشتر****ز دیهیم و خراج هفت کشور

گرت همواره باید کامکاری****ز مور آموز رسم بردباری

مرو راهی که پایت را ببندند****مکن کاری که هشیاران بخندند

گه تدبیر، عاقل باش و بینا****راه امروز را مسپار فردا

بکوش اندر بهار زندگانی****که شد پیرایه پیری، جوانی

حساب خود، نه کم گیر و نه افزون****منه پای از گلیم خویش بیرون

اگر زین شهد، کوته‌داری انگشت****نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت

چه در کار و چه در کار آزمودن****نباید جز بخود، محتاج بودن

هر آن موری که زیر پای زوریست****سلیمانیست، کاندر شکل موریست

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت****اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیره هستی دمی****چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود****عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمه خون ناپدید****قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم****بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان****کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه، گرد آلود گشت****دامن پاکیزه را بر چید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست****بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم، در گلستان وجود****بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدتی در خانه دل کرد جای****مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت****دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره، با خبر****مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم****میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت****گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید****از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق****چهره عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا****کاش میگفتند چند ارزید و رفت

سیه روی

بکنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ****که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه****ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
همی به تیرگی خود فزودی از پستی****سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی
تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج****نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز عجز، جفای شرار میبردی****گهی ز جهل ، گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش و آبت ، ستم رسید و بلا****دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی****نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
ستیزه‌گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز****نمینمود تو خود گر ستیزه‌گر بودی
زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی****همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند****چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی****رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت****چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم****تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست****تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی****تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک‌تری****بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر****میان شعله جانسوز، تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما درین مطبخ****مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عجب، در آلودگان نیمکردی****بدامن سیه خود، گرت نظر بودی
من از سیاهی خود، بس ملول میگشتم****اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی

شاهد و شمع

شاهدی گفت بشمعی کامشب****در و دیوار، مزین کردم
دیشب از شوق، نخفتم یکدم****دوختم جامه و بر تن کردم
دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت****بستم و باز بگردن کردم
کس ندانست چه سحرآمیزی****به پرند، از نخ و سوزن کردم
صفحه کارگه، از سوسن و گل****بخوشی چون صف گلشن کردم
تو بگرد هنر من نرسی****زانکه من بذل سر و تن کردم
شمع خندید که بس تیره شدم****تا ز تاریکیت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو، بس****گهر اشک بدامن کردم
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار****خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختن خویش از آنک***سوختم، بزم تو روشن کردم
گر چه یک روزن امید نماند***جلوه‌ها بر درو روزن کردم
تا تو آسوده‌روی در ره خویش***خوی با گیتی رهزن کردم
تا فروزنده شود زیب و زرت***جان ز روی و دل از آهن کردم
خرمن عمر من ار سوخته شد***حاصل شوق تو، خرمن کردم
کارهائیکه شمردی بر من***تو نکردی، همه را من کردم

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن***ز انوار کواکب، گشت روشن
غزال روز، پنهان گشت از بیم***پلنگ شب، برون آمد ز ممکن
روان شد خار کن با پشتهٔ خار***بخسته، دست و پا و پشت و گردن
بکنج لانه، مور آرمگه ساخت***شده آزرده، از دانه کشیدن
برسم و راه دیرین، داد چوپان***در آغل، گوسفندان را نشمین
کبوتر جست اندر لانه راحت***زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز***بسان سوگواران کرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیانرا***نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد از دست، مرد کارگر کار***که شد بیگاه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار***هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را پارگی ماند***که نتوانست نخ کردن بسوزن
بیارامید صید، آسوده در دام***بشوق شادی روز رهیدن
دروگر، داس خود بنهاد بر دوش***تبرزن، رخت خود پوشید بر تن
عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست***برای خفتگان، بیدار بودن
بام خلق، بر شد دزد طرار***کمین رهگذاران کرد رهزن
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار***که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
بدوشیدند شیر گوسفندان***بیاسودند گاو و گاوآهن
خروش از جانب میخانه برخاست***ز بس جام و سبو در هم شکستن
ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر***ز انجم آسمان بر بست جوشن
ز مشرق، گشت ناهید آشکارا***چو تابنده گهر، از تیره معدن
شهاب ثاقب، از دامان افلاک***فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
بنات النعش، خونین کرده رخسار***ز مویه کردن و از موی کندن
ثوابت، جمله حیران ایستاده***چو محکومان بهنگام زلیفن
به کنج کلبهٔ تاریک بختان***فروتابید نور مه ز روزن
بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب***بسان حور از چنگ هریمن

فرو شستند چین زلف سنبل****بیفشاندند گرد از چهر سوسن

ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور****بشد گنجشک، بهر دانه جستن

نماند توسنی و راهواری****ز ناهمواری ایام توسن

بدینگونه است آئین زمانه****زمانی دوستدار و گاه دشمن

پدید آرد گهی صبح و گهی شام****گهی اردیبهشت و گاه بهمن

دریغا، کاروان عمر بگذشت****ز سال و ماه و روز و شب گذشتن

ز گیر و دار این دام بلاخیز****جهان تا هست، کس را نیست رستن

اگر نیک و اگر بد گردد احوال****نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن

دهد این سودگر، ایدوست، ما را****گهی کرباس و گاهی خزاد کن

بدانش، زنگ ازین آئینه بزدای****بصیقل، زنگ را دانی زدودن

چو اسرائیلیان، کفران نعمت****مکن، چون هست هم سلوی و هم من

کتاب حکمت و عرقان چه خوانی****نخوانده ابجد و حطی و کلمن

حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی****نشاید بهر باطل، حق نهفتن

شباویز

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد****شباویز، نالیدن آغاز کرد

بساط سپیدی، تباهی گرفت****ز مه تا بماهی، سیاهی گرفت

ره فتنهٔ دزد عیار باز****عسس خسته از گشتن و شب دراز

نخفته، نه مست و نه هوشیار ماند****نیاسوده گر ماند، بیمار ماند

پرستار را ناگهان خواب برد****هماندم که او خفت، رنجور مرد

جهان چون دل بت پرستان، سیاه****مه از دیده پنهان و در راه، چاه

بخفتند مرغان باغ و قفس****شباویز افسانه میگفت و بس

نمیکرد دیوانه دیگر خروش****نمی‌آید آواز دیگر به گوش

بجز ریزش سیل از کوهسار****بجز گریهٔ کودک شیرخوار

برون آمد از کنج مطبخ، عجوز****ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز

شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت****چراغی که در دست خود داشت کشت

بگسترد چون جامه از بهر خواب****سبوئی شکست و فرو ریخت آب

شنیدم که کوته زمانی نخفت****شکسته گرفت و پراکنده رفت

بنالید از نالهٔ مرغ شب****که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب

ندیدیم آسایش از روزگار****گهی بانگ مرغست و گه رنج کار

بنرمی چنین داد مرغش جواب****که ای سالیان خفته، یکشب مخواب

به سر منزلی کاینقدر خون کنند****در آن، خواب آزادگان چون کنند

من از چرخ پیرم چنین تنگدل****که از ضعف پیران نگردد خجل

بهر دست فرسوده، کاری دهد***بهر پشت کاهیده، باری نهد
بسی رفته، گم گشت ازین راه راست***بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
عسس کی شود، دزد تیره‌روان***تو خود باش این گنج را پاسبان
بهرجا برافکنده‌اند این کمند***چه دیوار کوته، چه بام بلند
درین دخمه، هر شب گرفتارهاست***ره و رسمها، رمزها، کارهاست
شب، از باغ گم شد گل و خار ماند***خنک، باغبانی که بیدار ماند
بخفتن، چرا پیر گردد جوان***برهزن، چرا بگرود کاروان
فلک، در نورد و تو در خوابگاه***تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب***خنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن***وقت کوشش، ز کار واماندن
خستگان را ز طعنه، جان خستن***دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه***دیگران را ز دیو ترساندن
با درافتادگان، ستم کردن***زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امید خوشه هوسی***هر کجا خرمنی است، سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن***سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن***عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق***آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست***زانکه این نکته بایدت خواندن
خاری از پای عاجزی کندن***گردی از دامنی بیفشاندن

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت***کاز آتش فساد تو، جز دود و آه نیست
روزی بیا به کلبه ما از ره شکار***تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفره بی نان ما ببین***تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد***دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
از تشنگی، کدوبنم امسال خشک شد***آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد***گندم تراست، حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید***بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است***کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت***جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی***یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

مردی در آنزمان که شدی صید گرگ آز****از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست

یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی****یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست

جمعی سیاهروز سیهکاری تواند****باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست

مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس****میدان همت است جهان، خوابگاه نیست

تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم****بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست

سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق****در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

شکسته

با بنفشه، لاله گفت ای بیخبر****طرف گلشن را منظم کرده‌اند

از برای جلوه، گلهای چمن****رنگ را با بوی توام کرده‌اند

اندرین بزم طرب، گوئی ترا****غرق در دریای ماتم کرده‌اند

از چه معنی، در شکستی بی سبب****چون بخاکت ریشه محکم کرده‌اند

از چه، رویت در هم و پشتت خم است****از چه رو، کار تو درهم کرده‌اند

از چه، خود را پشت سر می‌افکنی****چون به یارانت مقدم کرده‌اند

در زیان این قبای نیلگون****در تو زشتی را مسلم کرده‌اند

گفت، بهر بردن بار قضا****عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند

عارفان، از بهر افزودن بجان****از هوی و از هوس، کم کرده‌اند

یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند****کار ابراهیم ادهم کرده‌اند

رهروان این گذرگاه، آگهند****توش راه خود فراهم کرده‌اند

گله‌های معنی، از فرسنگها****گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند

چون در آخر، جمله شادیها غم است****هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند

تو نمیدانی که از بهر خزان****باغ را شاداب و خرم کرده‌اند

تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان****در دل هر قطره شبنم کرده‌اند

هر کسی را با چراغ بینشی****راهی این راه مظلم کرده‌اند

از صبا گوئی تو و ما از سموم****بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی****هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند

ما بخود، چیزی نکردیم اختیار****کارفرمایان عالم کرده‌اند

کرده‌اند ار پرسشی در کار ما****خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند

درزی و جولاهه ما، صنع خویش****در پس این سبز طارم کرده‌اند

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:****برای خاطر بیچارگان نیاسودن

بکاخ دهر که آلایش است بنیادش****مقیم گشتن و دامان خود نیالودن

همی ز عادت و کردار زشت کم کردن***همارە بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن***برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار***ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن***دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

شکنج روح

بزندان تاریک، در بند سخت***بخود گفت زندانی تیره‌بخت
که شب گشت و راه نظر بسته شد***برویم دگر باره، در بسته شد
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ***فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
سرانجام کردار بد، نیک نیست***جز این سهمگین جای تاریک نیست
چنین است فرجام خون ریختن***رسد فتنه، از فتنه انگیختن
در آن لحظه، دیگر نمیدید چشم***بجز خون نبودی به چشمم، ز خشم
نبخشودم، از من چو زنهار خواست***نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
پشیمانم از کرده، اما چه سود***چو آتش برافروختم، داد دود
اگر دیده لختی گراید بخواب***گهی دار بینم، زمانی طناب
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج***سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
چرا خیرگی با جهان میکنم***حدیث عیان را نهان میکنم
نخستین دم، از کردهٔ پست من***خبر داد، خونین شده دست من
مرا بازگشت، اول کار مشت***همی گفت هر قطرهٔ خون، که کشت
من آن تیغ آلوده، کردم بخاک***پدیدار کردش خداوند پاک
نهفتم من و ایزدش باز یافت***چو من بافتم دام، او نیز بافت
همانا که ما را در آن تنگنای***در آن لحظه میدید چشم خدای
نه بر خیره، گردون تباهی کند***سیاهی چو بیند، سیاهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند***سزای تباهی، تباهی دهند
پی کیفر روزگارم برند***بدین پای، تا پای دارم برند
ببندند این چشم بی‌باک را***که آلوده کرد این دل پاک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد***بنزدیکی دست خویشم کشد
بدست از قفا، دست بندم زنند***کشند و بجائی بلندم زنند
بدانم، در آن جایگاه بلند***که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
بجز پستی، از آن بلندی نزاد***کسی را چنین سربلندی مباد
بد من که اکنون شریک من است***پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
بهر جا نهم پا، درین تیره جای***فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی***ز دنبالم آهسته آید همی

شبی، آن تن بی روان جان گرفت****مرا ناگهان از گریبان گرفت

چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش****عیان بود آن زخم بر گردنش

نشستم بهر سوی، با من نشست****اشارت همی کرد با چشم و دست

چو راه اوفتادم، براه افتاد****چو باز ایستادم، بجای ایستاد

در بسته را از کجا کرد باز****چو رفت، از کجا باز گردید باز

سرانجام این کار دشوار چیست****درین تیرگی، با منش کار چیست

نگاهش، هزارم سخن گفت دوش****دل آگاه شد، گر چه نشنید گوش

شبی گفت آهسته در گوش من****که چو من، ترا نیز باید کفن

چنین است فرجام بد کارها****چو خاری بکاری، دمد خارها

چنین است مرد سیاه اندرون****خطایش ره و ظلمتش رهنمون

رفیقی چو کردار بد، پست نیست****که جز در بدی، با تو همدست نیست

چنین است مزدوری نفس دون****بریزند خونت، بریزی چو خون

مرو زین ره سخت با پای سست****مکش چونکه خونرا بجز خون نشست

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان****زاغچه‌ای داشت در آن آشیان

خاطرش از بندگی آزاد بود****جایگهش ایمن و آباد بود

نه غم آب و نه غم دانه داشت****بود گدا، دولت شاهانه داشت

نه گله‌ایش از فلک نیلفام****نه غم صیاد و نه پروای دام

از همه بیگانه و از خویش نه****در دل خردش، غم و تشویش نه

عاقبت، آن مرغک عزلت گزین****گشت بسی خسته و اندوهگین

گفت، بهار است و همه دوستان****رخت کشیدند سوی بوستان

من نه بهار و نه خزان دیده‌ام****خسته و فرسوده و رنجیده‌ام

چند کنم خانه درین نارون****چند برم حسرت باغ و چمن

چند در این لانه، نشیمن کنم****خیزم و پرواز بگلشن کنم

نغمه زنم بر سر دیوار باغ****خوش کنم از بوی ریاحین دماغ

همنفس قمری و بلبل شوم****شانه کش گیسوی سنبل شوم

رفت به گلزار و بشاخی نشست****دید خرامان دو سه طاوس مست

جمله، بسر چتر نگارین زده****طعنه بصورت گری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان****خواست شود پیرو رفتارشان

باغ بکاوید و بهر سو شتافت****تا دو سه دانه پر طاوس یافت

بست دو بر دم، یک دیگر بسر****گفت، مرا کس نشناسد دگر

گشت دمم، چون پرم آراسته****کس نخریدست چنین خواسته

زیور طاوس بسر بسته‌ام****از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست، پریدن گرفت****همره طاوس، چمیدن گرفت
دید چو طاوس در آن خودپسند****بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه روزگار****پر تو، خالی است ز نقش و نگار
زیور ما، روی تو نیکو نکرد****ما و تو را همسر و همخو نکرد
گرچه پر ما، همه پیرایه بود****لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ****زاغی و طاوس نماند به زاغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر****گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاعقهٔ ما، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد****کای پسر، این پیشه پس از من تراست
مدت ما جمله به محنت گذشت****نوبت خون خوردن و رنج شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است****خرمی مزرعه، ز آب و هواست
دانه، چو طفلی است در آغوش خاك****روز و شب، این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت****این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی****حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست****از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کنی کشت، همان بدروی****کار بد و نیك، چو کوه و صداست
سبزه بهر جای که روید، خوش است****رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
راستی آموز، بسی جو فروش****هست در این کوی، که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه****گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی کن، ای کودک مهد امید****سعی تو بنا و سعادت بناست
تجربه میبایدت اول، نه کار****صاعقه در موسم خرمن، بلاست
گفت چنین، کای پدر نیك رای****صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب****قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه****گر حق آنهاست، حق ما کجاست
قوت، بخوناب جگر میخوریم****روزی ما، در دهن اژدهاست
غله نداریم و گه خرمن است****هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را، دگران می‌برند****زحمت ما زحمت بی مدعاست
از غم باران و گل و برف و سیل****قامت دهقان، بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی است****در ده ما، بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ****خانهٔ ما، کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و ملك جهان****آنچه که ما راست، همین بوریاست

همچو منی، زاده‌ شاهنشهی است****لیک دو صد وصله، مرا بر قباست

رنجبر، ار شاه بود وقت شام****باز چو شب روز شود، بی‌نواست

خرقه‌ درویش، ز درماندگی****گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه، شهان ملک ستانی کنند****از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست

پای من از چیست که بی موزه است****در تن تو، جامه‌ خلقان چراست

خرمن امساله‌ ما را، که سوخت؟****از چه درین دهکده قحط و غلاست

در عوض رنج و سزای عمل****آنچه رعیت شنود، ناسزاست

چند شود بارکش این و آن****زارع بدبخت، مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی رونق است****خون فقیران ز چه رو، بی بهاست

عدل، چه افتاد که منسوخ شد****رحمت و انصاف، چرا کیمیاست

آنکه چو ما سوخته از آفتاب****چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست

ز انده این گنبد آئینه‌گون****آینه‌ خاطر ما بی صفاست

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست****آنچه که بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین****قصه‌ زور است، نه کار قضاست

مردمی و عدل و مساوات نیست****زان، ستم و جور و تعدی رواست

گشت حق کارگران پایمال****بر صفت غله که در آسیاست

هیچکسی پاس نگهدار نیست****این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری****فکر بزرگان، همه آز و هوی ست

انجمن آنجا که مجازی بود**** گفته‌ حق را، چه ثبات و بقاست

رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم****خدمت این قوم، به روی و ریاست

نبض تهی دست نگیرد طبیب****درد فقیر، ای پسرک، بی دواست

ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم****مرد غنی، با همه کس آشناست

بار خود از آب برون میکشد****هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست

مردم این محکمه، اهریمنند****دولت حکام، ز غصب و رباست

آنکه سحر، حامی شرع است و دین****اشک یتیمانش، گه شب غذاست

لاشه خورانند و به آلودگی****پنجه‌ آلوده‌ ایشان گواست

خون بسی پیرزنان خورده‌است****آنکه بچشم من و تو، پارساست

خوابگه آنرا که سمور و خز است****کی غم سرمای زمستان ماست

هر که پشیزی بگدائی دهد****در طلب و نیت عمری دعاست

تیره‌دلان را چه غم از تیرگیست****بی خبران را، چه خبر از خداست

صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی****که ز ایام، دلت زود آزرد

آب، افزون و بزرگست فضا****ز چه رو، کاستی و گشتی خرد

زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی****نه فتاد و نه شکست و نه فسرد

گفت، زنگی که در آئینهٔ ماست****نه چنانست که دانند سترد

دی، می هستی ما صافی بود****صاف خوردیم و رسیدیم به درد

خیره نگرفت جهان، رونق من****بگرفتش ز من و بر تو سپرد

تا کند جای برای تو فراخ****باغبان فلکم سخت فشرد

چه توان گفت به یغماگر دهر****چه توان کرد، چو میباید مرد

تو بباغ آمدی و ما رفتیم****آنکه آورد ترا، ما را برد

اندرین دفتر پیروزه، سپهر****آنچه را ما نشمردیم، شمرد

غنچه، تا آب و هوا دید شکفت****چه خبر داشت که خواهد پژمرد

ساقی میکدهٔ دهر، قضاست****همه کس، باده ازین ساغر خورد

صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی****کهن برزیگری را، تازه باغی

بپاکی، چون بساط پاک بازان****به جانبخشی، چو مهر دلنوازان

بچشمه، ماهیان سرمست بازی****بسبزه، طائران در نغمه‌سازی

صفیر قمری و بانگ شباویز****زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز

بتاکستان شده، گنجشک خرسند****ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند

شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی****ز هر سنگیش، روئیده گیاهی

جداگانه بهر سو رنگ و تابی****بهر کنجی، مهی یا آفتابی

یکی پاکیزه رودی از بیابان****روان گشته بدامان گلستان

فروزنده چنان کز چرخ، انجم****گریزنده چنان کز دیو، مردم

چو جان، ز آلودگیها پاک گشته****به آن پاکی، ندیم خاک گشته

شتابنده چو ایام جوانی****جوانی بخش هستی رایگانی

رونده روز و شب، اما نه‌اش جای****دونده همچنان، اما نه‌اش پای

چو چشم پاسبان، بیخواب مانده****چو گیسوی بتان، در تاب مانده

جهنده همچو برق، اما نه آتش****خروشنده چو رعد، اما نه سرکش

ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ****چو یاقوت و زمرد، گونه‌گون رنگ

بهاری ابر، گوهر دانه میکرد****صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد

نموده غنچهٔ گل، خنده آهنگ****که در گلشن نشاید بود دلتنگ

گرفته تنگ، خیری نسترن را****که یکدل میتوان کردن دو تن را

بیکسو، ارغوان افروخته روی****ز ژاله بسته، مروارید بر موی

شکفته یاسمین از طیب اسحار****نهفته غنچه زیر برگ، رخسار

همه رنگ و صفا و جلوه و بوی****همه پاکیزه و شاداب نیکوی
سحرگاهی در آن فرخنده گلزار****شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ****غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ
بزندان حوادث، هفته‌ها ماند****ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
قفس آرامگاهی، تیره‌روزی****به آه آتشین، کاشانه سوزی
پرش پژمرده، از خونابه خوردن****تنش مسکین ز رنج دام بردن
نه هیچش الفتی با دانه و آب****نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام؟****کدامین عاقل آسوده است در دام؟
گران آید به کبکان و هزاران****گرفتاری بهنگام بهاران
بر او خندید مرغ صبحگاهی****که تا کی رخ نهفتن در سیاهی
من، ای شوریده، گشتم هر چمن را****شنیدم قصهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغوش****فضای لانه را کردم فراموش
سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم****حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
زمردگون شده هم جوی و هم جر****فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند****بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
صلا زن همچو مرغان سحرگاه****که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است****کجا آسایش آزادگان است
تو سرمستی و ما صید پریشان****تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست****گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان، جولان نکردی****نظر چون من، بدین زندان نکردی
اثرهای غم و شادی، یکی نیست****گرفتاری و آزادی، یکی نیست
چه راحت بود در بی‌خانمانی****چه دارو داشت، درد ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون****چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست****بجز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست
چه سود از جستن و گردن کشیدن****چمن را از شکاف و رخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای****چه خواهم دید زین حصن غم‌افزای
چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام****چه خواهم بود، جز تیره سرانجام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه****چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
چه خواهم خواند، غیر از نغمهٔ غم****چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد****چه خواهم برد، زی یاران ره‌آورد
در و بام قفس، بام و درم شد****پرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی است****برای طائران بوستانی است
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد****مرا بست و شما را کرد آزاد

ترا بگشود پا و با همان دست****پر و بال مرا پیچاند و بشکست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند****مرا سوی قفس پرواز دادند

طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست****که مرا پای خانه رفتن نیست

چه کنم، اوستاد اگر پرسد****کوزهٔ آب ازوست، از من نیست

زین شکسته شدن، دلم بشکست****کار ایام، جز شکستن نیست

چه کنم، گر طلب کند تاوان****خجلت و شرم، کم ز مردن نیست

گر نکوهش کند که کوزه چه شد****سخنیم از برای گفتن نیست

کاشکی دود آه میدیدم****حیف، دل را شکاف و روزن نیست

چیزها دیده و نخواسته‌ام****دل من هم دل است، آهن نیست

روی مادر ندیده‌ام هرگز****چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه میکنند و مرا****فرصتی بهر گریه کردن نیست

دامن مادران خوش است، چه شد****که سر من بهیچ دامن نیست

خواندم از شوق، هر که را مادر****گفت با من، که مادر من نیست

از چه، یکدوست بهر من نگذاشت****گر که با من، زمانه دشمن نیست

دیشب از من، خجسته روی بتافت****کاز چه معنیت، دیبه بر تن نیست

من که دیبا نداشتم همه عمر****دیدن، ای دوست، چو شنیدن نیست

طوق خورشید، گر زمرد بود****لعل من هم، به هیچ معدن نیست

لعل من چیست، عقده‌های دلم****عقد خونین، بهیچ مخزن نیست

اشک من، گوهر بناگوشم****اگر گوهری به گردن نیست

کودکان را کلیج هست و مرا****نان خشک از برای خوردن نیست

جامه‌ام را به نیم جو نخرند****این چنین جامه، جای ارزن نیست

ترسم آنگه دهند پیرهنم****که نشانی و نامی از تن نیست

کودکی گفت: مسکن تو کجاست****گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست

رقعه، دانم زدن به جامهٔ خویش****چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست

خوشه‌ای چند میتوانم چید****چه توان کرد، وقت خرمن نیست

درسهایم نخوانده ماند تمام****چه کنم، در چراغ روغن نیست

همه گویند پیش ما منشین****هیچ جا، بهر من نشیمن نیست

بر پلاسم نشانده‌اند از آن****که مرا جامه، خز ادکن نیست

نزد استاد فرش رفتم و گفت****در تو فرسوده، فهم این فن نیست

همگنانم قفا زنند همی****که ترا جز زبان الکن نیست

من نرفتم بباغ با طفلان****بهر پژمردگان، شکفتن نیست

گل اگر بود، مادر من بود****چونکه او نیست، گل بگلشن نیست

گل من، خارهای پای من است****گر گل و یاسمین و سوسن نیست

اوستادم نهاد لوح بسر****که چو تو، هیچ طفل کودن نیست

من که هر خط نوشتم و خواندم****بخت با خواندن و نوشتن نیست

پشت سر اوفتادهٔ فلکم****نقص حطی و جرم کلمن نیست

مزد بهمن همی ز من خواهند****آخر این آذر است، بهمن نیست

چرخ، هر سنگ داشت بر من زد****دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه کنم، خانهٔ زمانه خراب****که دلی از جفاش ایمن نیست

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان****طوطئی زیبا خرید از دوستان

خواجه شد در دام مهرش پای بند****دل ز کسب و کار خود، یکباره کند

در کنار او نشستی صبح و شام****نه نصیحت گوش کردی، نه پیام

تا شد آن طوطی، برای سودگر****هم رفیق خانه، هم یار سفر

هر زمانش، زیر پا شکر فشاند****گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن****خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز****خواب از من برده ادراک و تمیز

چونکه امشب خانه از مردم تهی است****خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست

نوبت کار است، اهل کار باش****من چو خفتم، ساعتی بیدار باش

دخمه بسیار است، این ویرانه را****پاسبانی کن یک امشب، خانه را

چون نگهبان بهر سو کن نظر****بام کوتاهست، گر بسته است در

طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش****شد سراپا از برای کار، هوش

سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت****هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت

برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند****شد بزیر آهسته از بام بلند

موش در انبار شد، دهقان کجاست****بیم طوفانست کشتیبان کجاست

هر چه دید و یافت، چون ارزنش چید****غیر انبان شکر، کان را ندید

کرد همیانها تهی، آن جیب بر****زانکه جیب خویش را میخواست پر

دزد، بار خویش بست و شد روان****خانهٔ خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان ز خواب****حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب

خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای****گشت یکساعت برای موزه‌ای

کرد از انبار و از مخزن گذر****نه اثر از خشک دید و نه ز تر

چشم طوطی چون ببازرگان فتاد****بانگ زد کای خواجه صبحت خیر باد

گفت آب این غرقه را از سر گذشت****کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت

سودم آخر دود شد، سرمایه خاک***خانه مانند کف دست است پاک

فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست***گفت خامش کیسهٔ شکر بجاست

گفت دیشب در سرای ما که بود***گفت شخصی آمد اما رفت زود

گفت دستار مرا بر سر نداشت***گفت من دیدم که شکر بر نداشت

گفت مهر و بدره از جیبم که برد***گفت کس یکذره زین شکر نخورد

زانچه گفتی، نکته‌ها آموختم***چشم روشن بین بهر سو دوختم

هر کجا کردم نگاه از پیش و پس***کاله، این انبان شکر بود و بس

پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست***تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند***کز چه بر خود می‌پسندی این گزند

میزنند اوباش کویت سنگها***میدوانندت ز پی فرسنگها

کودکان، پیراهنت را میدرند***رهروان، کفش و کلاهت میبرند

یاوه میگوئی، چه میگوئی سخن***کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن

گر بخندی، ور بگریی زار زار***بر تو میخندند اهل روزگار

نان فرستادیم بهرت وقت شب***نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب

آب دادیمت، فکندی جام آب***آب جوی و برکه خوردی، چون دواب

خوابگاه، اندر سر ره ساختی***بستر آوردند، دور انداختی

برگرفتی زادمی، چون دیو روی***آدمی بودی و گشتی دیو خوی

دوش، طفلان بر سرت گل ریختند***تا تو سر برداشتی، بگریختند

نانوا خاکستر افشاندت بچشم***آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم

رندی، از آتش کف دست تو خست***سوختی، آتش نیفکندی ز دست

چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد***خوی با بدبختی و پستی نکرد

مست را، مستی اگر یک ره بود***مستی تو، هر گه و بیگه بود

بس طبیبانند در بازار و کوی***حالت خود، با یکی زایشان بگوی

گفت، من دیوانگی کردم هزار***تا بدیدم جلوهٔ پروردگار

دیده، زین ظلمت به نور انداختم***شمع گشتم، هیمه دور انداختم

تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان***لیک من عاقلترم از عاقلان

گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود***در جهان، بس عاقل و فرزانه بود

عارفان، کاین مدعا را یافتند***گم شدند از خود، خدا را یافتند

من همی بینم جلال اندر جلال***تو چه می‌بینی، بجز وهم و خیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت***تو چه می‌بینی، بغیر از خاک و خشت

چون سرشتم از گل است، از نور نیست***گر گلم ریزند بر سر، دور نیست

گنجها بردم که ناید در حساب***ذره‌ها دیدم که گشته است آفتاب

عشق حق، در من شرار افروخته است***من چه میدانم که دستم سوخته است

چون مرا هجرش بخاکستر نشاند***گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند

تو، همی اخلاص را خوانی جنون***چون توانی چاره کرد این درد، چون

از طبیبم گر چه می‌دادی نشان***من نمی‌بینم طبیبی در جهان

من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست***میشناسم یک طبیب، آنهم خداست

عمر گل

سحر گه، غنچه‌ای در طرف گلزار***ز نخوت، بر گلی خندید بسیار

که، ای پژمرده، روز کامرانی است***بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن، دلتنگ بودن***بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن

نشاط آرد هوای مرغزاران***چو نور صبحگاهی در بهاران

تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش***برنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش

اگر ما هر دو را یک باغبان کشت***چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت

بیفروز از فروغ خود، چمن را***مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را

بگفتا، هیچ گل در طرف بستان***نماند جاودان شاداب و خندان

مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی***صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی

سپهر، این باغ بس کردست یغما***من امروزم بدین خواری، تو فردا

چو گل یک لحظه ماند، غنچه یک دم***چه شادی در صف گلشن، چه ماتم

مرا باید دگر ترک چمن گفت***گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

ترا خوش باد، با خوبان نشستن***که ما را باید اینک رخت بستن

مزن بیهود چندین طعنه ما را***ببند، ار زیرکی، دست قضا را

چو خواهد چرخ یغماگر زبونت***کند باد حوادث واژگونت

بهر شاخی که روید تازه برگی***شود تاراج بادی یا تگرگی

گل آن خوشتر که جز روزی نماند***چو ماند، هیچکش قدرش نداند

بهستی، خوش بود دامن فشاندن***گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن

گل خوشبوی را گرم است بازار***نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار

تبه گردید فرصت خستگان را***برو، هشیار کن نو رستگان را

چه نامی، چون نماند از من نشانی***چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی

کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر***شود هم در زمان کودکی پیر

چو این پیمانه را ساقی است گردون***بباید خورد، گر شهد است و گر خون

از آن دفتر که نام ما زدودند***شما را صفحهٔ دیگر گشودند

ازین پژمردگی، ما را غمی نیست***که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

ببام قلعه‌ای، باز شکاری***نمود از ماکیانی خواستگاری
که من زالایش ایام پاکم***ز تنهائی، بسی اندهناکم
ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی***پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
چه زیبائی بهنگام چمیدن***چه دانایی بوقت چینه چیدن
پذیره گر شوی، خدمت گذاریم***هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پرتوش و برگ است***ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک***زدن منقار و جستن ریگ از خاک
ز پر هدهدت پیراهن آرم***اگر کابینت باید، ارزن آرم
من از بازان خاص پادشاهم***تمام روز در نخجیرگاهم
بیا، هم عهد و هم سوگند باشیم***اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو از جوی آوری روزی من از جر***تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان بزیر پر نشانی***مرا چون پاسبان، بر در نشانی
بروز عجز، دست هم بگیریم***چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
بگفتا، مغز را مگذار در پوست***نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست در این سست بنیان***بخون باید نوشت، این عهد و پیمان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور***نخواهد بود این پیوند، مقدور
ازین معنی سخن گفتن، تباهی است***چنین پیوند را پایان، سیاهی است
مدار از زندگانی باز، ما را***مده سوی عدم پرواز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم***چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
نه هم خوئیم ما با هم، نه هم راز***نه انجام است این ره را، نه آغاز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد***بدست او طناب رهزنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن***نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
در دل را بروی دیو مگشای***چو بگشودی نداری خویشتن جای
دوروئی، راه شد نفس دو رو را***همان بهتر، نریزیم آبرو را

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج – به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹